

بهاء ۲۰ تومان

تیر ماه
۱۳۶۶

۱۰

دنیای سخن

فصلی از يك رمان منتشر نشده غلامحسین ساعدی

گفت و گویی با اخوان ثالث

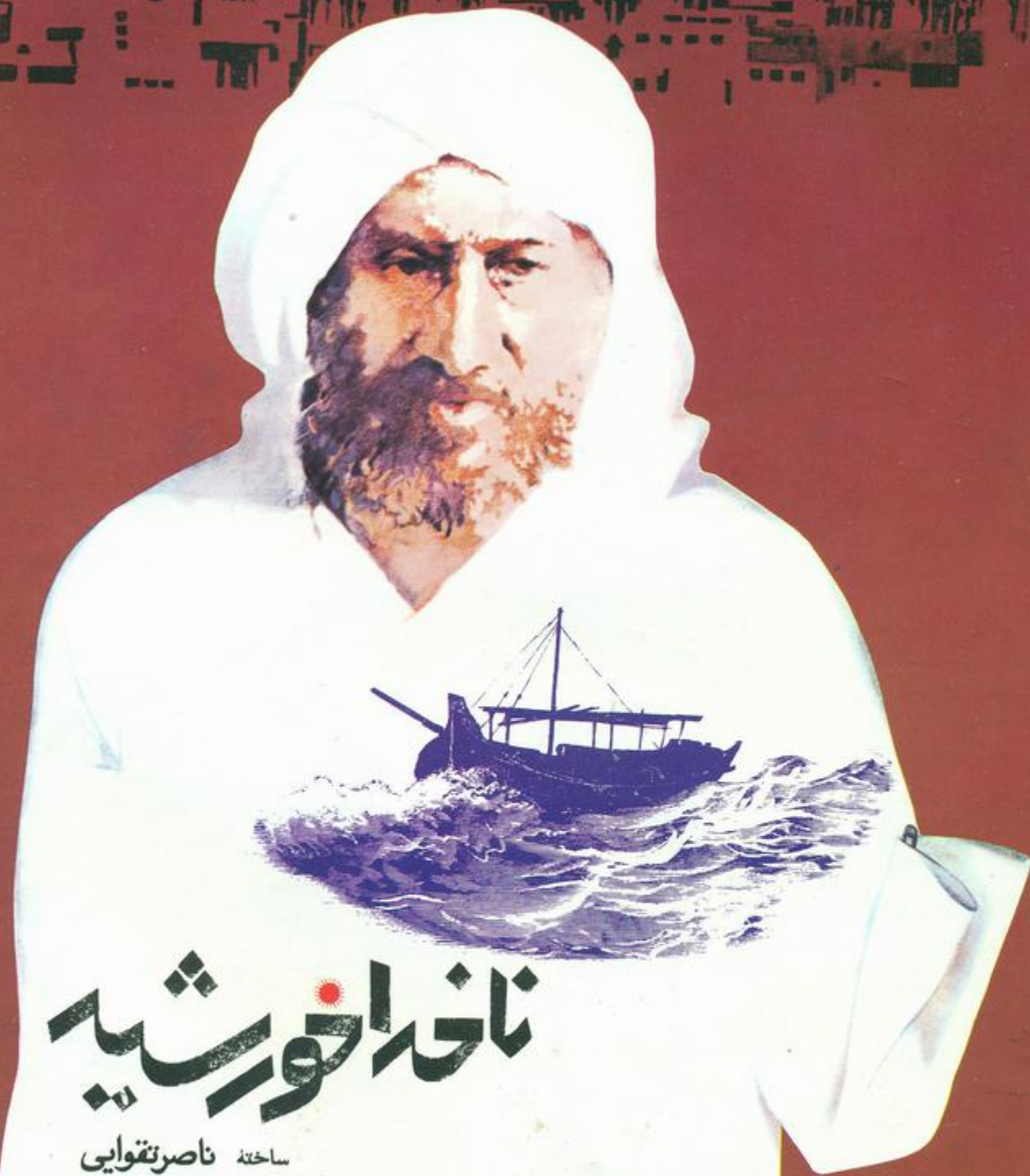
قصه کوتاهی از « کالوینو »

کنکور، چرا همه پزشکی؟

دنیای آدم های مصنوعی

حافظ در آثار بزرگترین آهنگساز پس از شوپن





ناخاوشیه

ساخته ناصر تقوایی

فیلمنامه و تدوین ناصر تقوایی

مدیر فیلمبرداری مهرداد فخری

موسیقی متن فریدون ناصری

سرپرست تولید اکبر خامن

تهیه کننده شرکت پخش ایران

فیلم پیمان اصفهان

مجید علی سلطانزاده

بازیگران

دارپوش ارجمند بهترین بازیگر نقش اول پنجمین جشنواره فجر

علی نصیریان

سعید پورصمیمی بهترین بازیگر نقش دوم پنجمین جشنواره فجر

پروانه معصومی

گرشاسبی جواد روشن رضابابلیان اصغریبیچاره رضاعباس نژاد

و امالی کنگ و بندرلنگه

غلامحسین نقشبند علی اصغر کریمسیری



- ۴ نامه سرگشاده به يك روشنگر مترقی یوسا ترجمه : سیما کویان
- ۷ هراس ۸۷ (مقاله علمی)
- ۸ حافظ در آثار بزرگترین آهنگاز پس از شوین
- ۱۰ غریبه در شهر غلامحسین ساعدی
- ۱۴ گفتوگو با اخوان ثالث
- ۱۸ لهستان : تئاتر در سایه بحران
- ۲۲ نوعی حالت چهارم (قصه) جواد مجایی
- ۲۶ از «سینه مارکسیم» تا «سینمای آزاد» هوشنگ حسامی
- ۳۲ کابوس يك قاضی (قصه) ایتالو کالوینو ترجمه : مهدی سبحانی
- ۳۴ شعرهای محمد مختاری
- ۳۵ شعر - مینیاتورهای جوزپه اونگاری ترجمه : فرامرز سلیمانی
- ۳۶ تولد نودر بستر کهنه (معماری)
- ۳۸ کنکور: چرا همه پزشکی؟ مینو بدیعی
- ۴۷ شاگال ، يك قرن آفرینش ترجمه : ثریا صدر دانش
- ۵۶ فصلی از يك رمان «چینو و آچه»

طرح روی جلد و صفحه آرایي: مرتضی ممیز

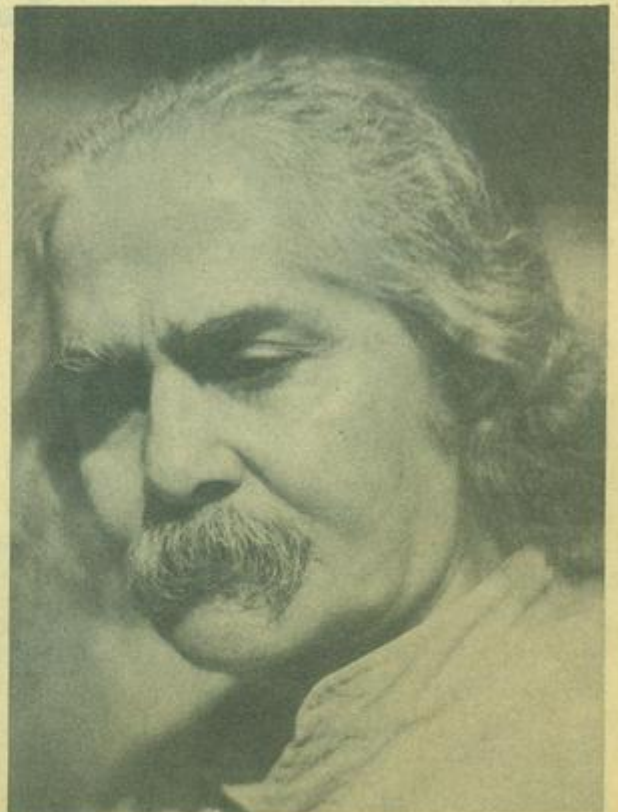
دنیای سخن

فرهنگی ، اجتماعی ، علمی
 صاحب امتیاز و مدیرمسئول
 شمس‌الدین صولتی دهکردی
 زیر نظر شورای نویسندگان
 مدیر اجرایی: نصرت‌اله محمودی
 حروف چینی و چاپ رنگی : مازگرافیک
 چاپ : ایران چاپ (اطلاعات) ۳۳۸۱

مندوقیستی صاحب امتیاز و مدیر مسئول:
 ۱۴۱۵۵ - ۴۴۵۹
 نشانی دفتر شورای نویسندگان و نشر:
 تهران . بلوار کشاورز . خیابان شهید
 علیرضا دائمی . شماره ۶۷ طبقه سوم تلفن
 ۶۵۳۸۴۰ - کد پستی ۱۴۱۵۶

توجه: شورای نویسندگان در رد یا قبول
 حک و اصلاح مطالب ارسالی آزاد است و
 مطالب رسیده بازگردانده نمیشود. مسئولیت
 هر نوشته‌ای که در مجله میاید با نویسنده
 آن است.

گفت‌و شنودی «نه‌حضورى» با «مهدى اخوان ثالث»
 همراه شعر منتشر نشده‌ای از شاعر



نوشته: ماریو وارگاس یوسا

شما در جدل شیوه غربی دارید، گونتر گراس. هنگامی که دانشگاه مننیز پلایسو برای گفت و شنودی بین ما به بارسلون دعوتتان کرد، پیشنهاد را نپذیرفتید. اما اخیراً در کنفرانس انجمن بین‌المللی قلم در هامبورگ - که امکان نداشتیم در آن شرکت کنیم - بی وقفه با من، یعنی با شیخ مخاطبی که نمی‌توانست به اتهامات شما و به گرافه گویهاتان پاسخ دهد، به مجادله پرداختید. اکنون کتباً پاسخ می‌دهم، به امید آنکه این نقطه پایان مجادله‌ای باشد که آغاز خوش‌آیندی نداشت؛ بعلاوه بنظر نمی‌رسد چندان مفید باشد.

در ژانویه گذشته، هنگام کردهاییسی انجمن قلم در نیویورک، تأکید کردم که استعداد ادبی و درخشش روشنفکری تضمینی برای روشن بینی در مقوله سیاست نیست. مثلاً در امریکای لاتین شمار قابل ملاحظه‌ای از نویسندگان، دموکراسی را حقیر می‌شمارند و برای رفع دشواریهایمان به راه‌های وفادار به تفکر مارکسیستی - لنینیستی توسل می‌جویند. همچنین به خود اجازه دادم مزاح کوچکی بکنم و بپردازم که اگر آماری از روشنفکران هوادار دموکراسی و مخالف دموکراسی گرفته می‌شد شاید گروه دوم برنده می‌شدند.

هنگامی که شما قاطعانه اظهار کردید چنین حدس‌هایی مردود است بدلیل اینکه بسیاری از تبعیدیان امریکای لاتین را می‌شناسید که دموکراتهای صدیقی هستند، من به شما پاسخ دادم: چه نیکو! اکنون نیز برایتان تکرار

نامه سرگشاده به یک روشنفکر مترقی

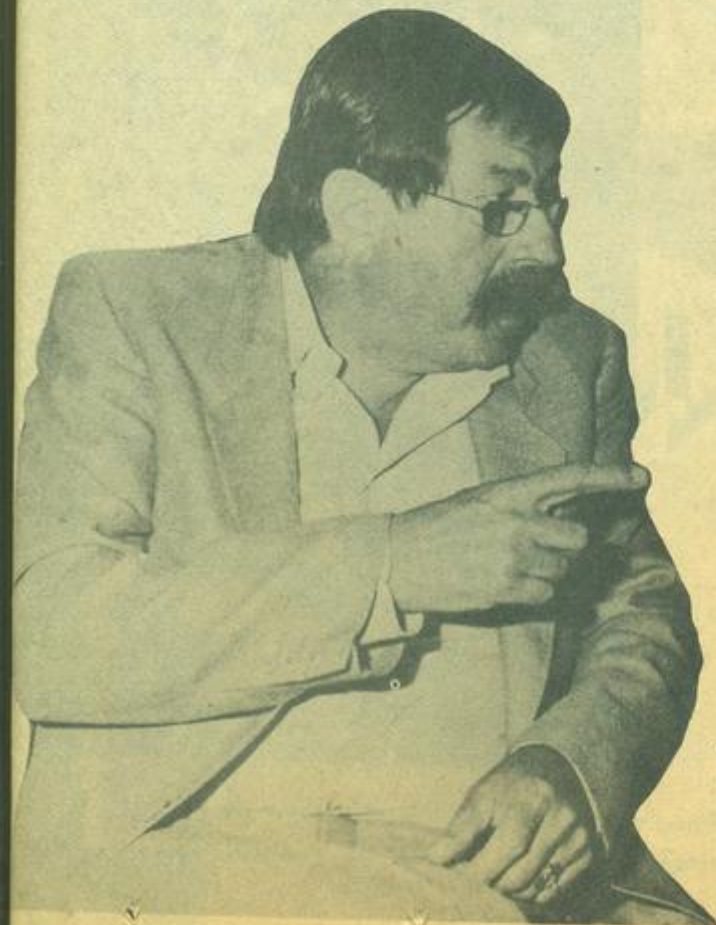
می‌کنم: هیچ چیز مرا آنقدر خرسند نمی‌کند که ببینم حق با شما بوده است و من اشتباه کرده‌ام. اگر در امریکای لاتین اکثریت روشنفکری پیدا شود که بروشی بسود نظام دموکراتیک علیه دیکتاتورهای چپ و راست موضع بگیرد، بسیار خوشحال خواهم شد.

طبعاً چنین تحقیقی انجام شدنی نیست؛ بنابراین هرچه گفته شود فرضی بیش نخواهد بود. اما بدبینی من بی‌پایه نیست. بخلاف آنچه در هامبورگ از جانب همه حاضران اظهار کردید، به هیچ وجه قصد ندارم به همکاری دشنام گویم.

در این مبحث کاملاً دقیق یعنی واقعیت سیاسی در امریکای لاتین، محققاً من بیش از شما تجربه دارم، زیرا شما از بین تمام کشورهای ما فقط نیکاراگوئه را می‌شناسید و آنهم در دیداری کوتاه. از طرفی همانطور که اگر اوپه آرگوتلو در نامه‌ای به «نیویورک ریویو ابوک» فاش کرده، این دیدار به وسیله رژیم ساندینیست به دقت تنظیم شده بود تا جز آنچه برای من مناسب است چیزی ننشیند و نشنویند. بخلاف اروپای غربی که روشنفکران مترقی چندی از سالهای دهه ۶۰ انتقاد عمیقی از سوسیالیسم واقعی و جنایاتش را بدست دادند در امریکای لاتین روشنفکران ما، به غیر از مواردی استثنایی، همچنان از فلج ناقص اخلاقی رنج می‌برند که عبارتست از محکوم کردن بی‌عدالتی‌های دیکتاتوری‌های نظامی و تعدیاتی که دموکراسی‌ها مجاز



گونتر گراس.



می‌شمرند ، اما حقیقت رژیم‌های سوسیالیستی را نادیده می‌گیرند. هنگامیکه کنگره ایالات متحده کمک ۱۰۰ میلیون دلاری به «کنترا» را تصویب کرد ، فوراً علیه آنچه که به نظر من دخالت غیر قابل تحمل یک مملکت قدرتمند در حاکمیت کشوری کوچک است ، اعتراض کردم ، و به هیچ وجه تردید ندارم که نویسندگان بیشتری از مکزیک تا آرژانتین در این اعتراض شریک بودند . اما چه تعدادی از آنان حاضرند همراه من درباره تعطیل روزنامه «لاپرسا» در ماناگوا به اعتراض بر-خیزند ، تصمیمی که به هر نوع شیوه انتقاد و خبررسانی غیر رسمی در نیکاراگوئه ساندینیست خاتمه می‌دهد ؟

روشنفکر مترقی امریکای لاتین که از ناهمگونی‌های اقتصادی و بی‌عدالتی‌های اجتماعی بستوه آمده است ، کلافه از کراهت دیکتاتوری-های نظامی که با آن سروکار داشتیم (وهنوز هم کشورهایی چون شیلی و پاراگوئه از آن رنج می‌برند) ، و ناامید از مشاهده اجرای راه حلی مسالمت‌آمیز و تدریجی برای توقف دردهای عقب افتادگی ، با توجه به عدم کارایی و فساد که غالباً مشخصه دولت‌های دموکراتیک ماست ، هنوز به افسانه انقلاب مارکسیست - لنینیستی ، به عنوان معجون شفابخش ، اعتقاد دارد. این خیال واهی مانع شده تا افشاگرهای معترضان شوروی را درباره گولاگ بشنود و پس از حوادثی چون بهار پراگ ، مبارزات سندیکای همبستگی ویا فرار صد هزار کوبانی به پوشتو-ماریل ، نتیجه‌گیری‌های لازم را بکند . خطرناکتر اینکه ، آن خیال واهی مانع شده تا بسیاری از روشنفکران ، سیستم دموکراتیک را ، با وجود تمام نارسائی‌هایش ، به عنوان مناسبترین سیستم برای مقابله با مسائل ما تشخیص دهند و بدون قید و شرط از آن دفاع کنند.

همانطور که در نیویورک گفتم ، علاقمندی یا بی‌علاقگی روشنفکران ما نسبت به دموکراسی مسئله‌ای آکادمیک نیست ، موضوع بر سر قضیه بسیار مهمی است که آینده قسمت اعظم امریکای لاتین وابسته به آن است. دموکراسی مانند سوسیالیسم و آزادی ، واژه‌ایست که به خاطر بکار بردن ضدو تقیض و ابهام برانگیز آن بازاری شده است. همه رسماً خود را دموکرات می‌خوانند ، از کیم ایل‌سونگ تا ژنرال استروسنر. اما برای من و شما ، نباید ترسیم حداقل‌های میان رژیم‌های دموکراتیک واقعی و دغ‌لکاران دشوار باشد. بخصوص که گمان می‌کنم ، با وجود تمام تفاوت سلیقه‌مان ، وقتی هر دو از دموکراسی صحبت می‌کنیم مقصودمان یکی است: مابه آنچه که مارکسیست - لنینیست‌ها عادت دارند که به طنز دموکراسی صوری بنامند ، استاد می‌کنیم.

بنابراین ، اگر این نظام قانونیت و آزادی ، با انتخابات ، سندیکاهای آزاد ، احزاب سیاسی و مجالس نمایندگی ، می‌توانست از پشتیبانی قاطع روشنفکران مترقی ما اطمینان داشته باشد ، کمتر از اکنون تزار و شکننده می‌بود. شکنندگی آن فقط نتیجه بی‌ثباتی‌های اجتماعی ما یا فقر توده‌هایست و همچنین نتیجه خرابکاری‌هایی نیست که بخش‌های نظامی یا اغنیای قدرتمند برایش دسیسه چینی کرده باشند. این شکنندگی نیز نمره خصومت کسانی است که در نوشته‌ها و اظهاراتشان ، تا حدود زیادی در تخطئه دموکراسی مشارکت داشته‌اند. زبده انتقاد من چنین است : بسیاری از روشنفکران امریکای لاتینی ، گاه به دلایل بزرگوارانه و گاه ردیابانه - مثلاً ، ترس از «انگشت‌نماد» به عنوان مرتجع - در برهم زدن تلاش‌های دموکراتیک ما مشارکت داشته‌اند.

اجازه دهید به کشور خودم استناد بجوم. آنجا سیستم دموکراتیک که از سال ۱۹۸۰ بار - دیگر برقرار شد ، به سبب خشونت سیاسی هر روز بیش از روز پیش در معرض ناوودی است. «راه درخشان» ، سازمانی که زنجیر وحشت را گست ، در میان جماعتی روستائی و یا در یک کارخانه زاده شده بود ، بلکه زائیده یک دانشگاه بود ، و بنیان‌گزاران آن نه کارگران بلکه استادان و دانشجویان دانشکده بودند که بدون شک ، هرگز گمان نمی‌کردند توجیه دیوانه وارشان از خشونت به عنوان «قابله تاریخ» به حمام خونی بیانجامد که امروزه کشور پرو در آن غوطه می‌خورد. بدبختانه جنایات فقط از یکسر انجام نمی‌گیرند؛ این جنایات همچنین کارکسانی است که می‌بایستی مراقب حفظ احترام قانون باشند. کشتار دهها نفر از مبارزان راه‌درخشان ، طی شورش در زندان لیما به وسیله گارد جمهوری ، همانطور که رئیس جمهور شخصاً آنرا فاش کرد ، همین موضوع را ثابت می‌کند. در اوضاع و احوالی مشابه ، شاید اشتیاق مرا در دفاع از انتخاب راه دموکراتیک برای امریکای لاتین بهتر درک کنید. این یگانه امکانی است که برای مسدود کردن ، یا دست‌کم کاستن خشونت‌تکان دهنده در اختیار داریم ، خشونتی که دو اردوگاه ایدئولوژیکی افراطی ، بدون وجدان ناراحت آماده‌اند تا بکارش گیرند . خشونتی که تقریباً همیشه قربانیانش آدمیان ساده و بیگناهی هستند که از تراوش‌های ذهن روشنفکرانه کسانی که معتقدند هدف همه وسیله‌ها ، از جمله کشتار کورکورانه سکنه غیر نظامی را توجیه می‌کند ، اطلاع ندارند - یا شاید حتی نمی‌توانند آنرا بفهمند.

مرا سرزنش کرده‌اید که چرا گفته‌ام در جامعه‌های کمونیستی ، حکومت انتخاب نمی‌

انگیزی را به نویسنده تحمیل می‌کند که یک چاپلوس یا یک معترض باشد. قبول دارم که این تقسیم بندی ساده‌شده است و آنرا پس می‌گیرم. زیرا در واقع به سنخ ظریف‌تری توجه نداشته‌ام که تعداد قابل‌ملاحظه‌ای از نویسندگان در آن جای می‌گیرند. آنانکه با تلاشی تحسین-انگیز می‌کوشند ضمن آنکه با سوسیالیسم قطع رابطه نکنند نسبت به رژیم کشورشان نوعی فاصله نقادانه را حفظ کنند. وقتی که رئیس انجمن بین‌المللی قلم بودم ، توانستم تمام مخاطراتی را بشناسم که بسیاری از نویسندگان لهستانی ، مجارستانی و آلمان شرقی حاضر بودند برای بیان عقاید مستقل خود به استقبالی بروند. می‌دانم هیچیک از آنان نخواهد پذیرفت که معترض نامیده شود و نسبت‌دادن چاپلوسی به آنان توهین‌آمیز است.

پس از این تصحیح ، بازگردیم به عقد مسئله. انتقاد من خطاب به نویسندگان کشورهای کمونیستی نبود ، بلکه سیستمی را هدف قرار می‌داد که اینان قربانیانش هستند. زیرا آنچه مسلم است ، اینک رژیم‌های مارکسیست - لنینیستی اجازه بی‌طرفی ایدئولوژیکی را نمی‌دهند ، برای ممنوع کردنش ، روش‌های سانسوری را بر-قرار کرده‌اند که به یک اندازه بی‌نصیب و احمقانه است. این یکی از ایرادهای اصلی به آئینی تواند بود که به منظور «تجلی» افکار تاریخ زاده شده است. این آیین تفکر و نوشته را به فعالیت بی‌مزه و سهل‌گونه‌ای تبدیل کرده که به دوران مستعمرات امریکایی اسپانیا در قرن هفدهم بی‌شاهت نیست ؛ یعنی آن‌گاه که شاعران و متفکران ما از ترس تقشیش عقاید فلج شده بودند ، و ادیبانمان را به مناسکی از مسائل پیش‌پا افتاده و بندبازی لفظی توخالی بدل کردند.

من از کاری که کمونیسم برای ادبیات می‌کند ، نیک آگاهم . به چشم‌خود دیده‌ام چگونه کتابخانه‌ها تکثیر می‌شوند و کتاب‌ها تاجیه حد ارزان به فروش می‌رسند و به صورت گسترده تجدید چاپ می‌شوند. بخصوص مشاهده کرده‌ام ادبیاتی که در کشورهای کمونیستی در دسترس جماعت وسیع قرار می‌گیرند به چیزی بنجل تبدیل شده است. بعکس آنچه در بسیاری از کشورهای آزاد دیدنی است که سابقه مصرف ادبیات خلاق را به سوی اقلیتی از خوانندگان عقب می‌رانند ، در حالیکه جماعت کثیری بر-حسب عادت ، نوعی شبه ادبیات پیش‌پا افتاده و مبتذل را می‌خوانند. اما صرف روشن بینی در این موضوع نباید باعث شود تا بر امر بدیهی دیگری چشم فرو بندیم : ناقص‌ترین دموکراسی‌ها بیش از انعطاف پذیرترین جامعه سوسیالیسی (بگوئیم مجارستان فعلی) نویسنده را آزاد



برای خالی نبودن عریضه

سلام . با تاخیری اندک آمدم و در جاهایی نو و همکاری تازه که خدمت به فرهنگ و هنر جامعه انقلابی را هدف گرفته‌اند. این دوره «دنیای سخن» که امیدواریم عمری دراز داشته باشد می‌خواهد تنفسگاهی باشد برای همه کسانی که به فرهنگ و هنر ایران عشق دارند و دل می‌سوزانند و بدور از هر خطوریطی رشد فرهنگی ملتی بزرگ و ماندگار را وظیفه و مسئولیت خود میدانند. «دنیای سخن» در تیول این یا آن دسته و گروه نیست دوستان پیشو پس از انقلاب، همه باید آستین‌ها را بالا بزنند و خانه را خانه خود بدانند و تردید نکنند که آغوشی گشاده را به انتظار دارند.

این دعوت عام را به تکرار کردن تعارفاتی هر روزی تعبیر نکنید. ما این را وظیفه آدمی که این جاواکون زندگی میکند میدانیم که اگر میتواند بر میراث‌های فرهنگی این سرزمین - و در نتیجه جهان - بیافریند و نیازی نمی‌بینیم که یادآوریش کنیم.

با این «دعوت عام» حرف ما با شما عزیزان خواننده و شاعران و نویسندگان و هنرمندان تمام است چون از این پس نرسد مقاله‌ای خواهیم داشت و نعلیزی که به درد دل تعبیر شود و مویه بربك شكست و ناکامی در انجام کار. گوشه تادلتان بخواند شنوا داریم برای شنیدن انتقادهای و نظرات تازه و سازنده. از قبول خطوط و خطاهای خود نیز نمی‌هراسیم چون از هر اشتباه، درسی می‌گیریم و این درس‌ها را بی‌تردید بکار می‌آید. امید آنکه پیش هم‌شما رو سفید باشیم.

شمس‌الدین صولتی‌دهکردی



دهنده محکومیت نیست، بلکه جزء شرایط تشدیدکننده است. نمی‌دانم چه چیز نویسنده‌ای مانند مارکر را وادار می‌کند نسبت به رژیم کوبا چنین رفتاری داشته باشد. زیرا پیوستن از همبستگی ایدئولوژیکی فراتر می‌رود و غالباً شکل خرمقدسی یا مدافعه را به خود می‌گیرد. از اینکه نویسنده‌ای رئیس رژیمی را ستایش کند که این همه زندانی سیاسی دارد - و در میان آنان نویسندگان بسیاری هستند - که سانسور فکری بسیار سخت گیرانه‌ای را اعمال می‌کند، کمترین انتقاد را نمی‌پذیرد و دهها روشنفکر را به جلای وطن وامی‌دارد. ایسرن چیز است که مرا سرافکنده و شرمسار می‌کند. که پریشان می‌کند زیرا گارسیا مارکر یا قرار دادن اعتبارش در خدمت بی‌قید و شرط فیدل کاسترو، بسیاری از مردم را در امریکای لاتین، درباره ماهیت واقعی رژیم کوبا به اشتباه می‌کشاند.

اما هیچکدام از اینها، مانع نمی‌شود که نثر خوب او را با لذت بخوانم، و قوه ابتکار درخشنده‌ای را که در داستان‌هایش می‌گستراند بستانم. در حالیکه به قریحه ادبی کم نظیرش اذعان دارم، نمی‌فهمم چرا در مورد کوبا، هر نوع قوه تمیز اخلاقی و استقلال‌نقادانه‌ها را کرده، و با عزم راسخ نقشی را ایفا می‌کند که درخورشان آونست: نقش يك تبلیغاتی.

نمی‌دانم آیا شما ومن باز همدیگر را خواهیم دید. می‌ترسم که این جدل، دوستیمان را دشوار کرده باشد. اطمینان داشته باشید که از آن متأسفم. نه تنها به خاطر احترام روشنفکرانه‌ای که به نظرم کتاب‌های شما شایسته‌اش هستند، بلکه با قضاوت درباره رفتار سیاسی شما در کشورتان، گمان می‌کردم که ماهر و نبردی واحد را به پیش می‌بریم. فکر اینکه اشتباه کرده باشم، طعم تلخی از خاکستر بر لبانم به جای می‌گذارد.

ترجمه: سیماکوبان

می‌گذارد.

شما از قیمتی که نویسندگان کشورهای کمونیستی باید برای حفظ استقلالشان در برابر حکومت بپردازند، آگاهید: از مرگ مدنی گرفته که به معنای اخراج از انجمن‌های صنفی است، انجمن‌هایی که مرتبه نویسندگی و مزایای آن را اعطاء می‌کنند، تا ممنوعیت انتشار و عدم امکان خروج از کشور و ورود به آن پس از يك سفر. چنین است که این نویسندگان بدون آنکه خواسته باشند، به سوسیالیسم معترض می‌شوند. در حالیکه نویسنده رسمی، که واقعیات حکومت را منعکس می‌کند و می‌پذیرد مبلغ آن باشد، انواع عایدات و مزایا را دریافت می‌کند. کسی که می‌خواهد استقلال خود را حفظ کند باید با تهدیدها و پی‌گردهای متعددی به مقابله برخیزد: گاه زندان، گاه دخمه یا برزخ و گاه بدترین چیزی که می‌تواند بربك نویسنده بیاید: دست کشیدن اجباری از نوشتن.

این زمینه‌ایست که می‌خواهم پاسخ خود را، در نیویورک به پرسش‌نویسنده‌ای از آفریقای جنوبی بر آن قرار دهم. در پاسخ گفتم: بسیار متأسفم از اینکه گارسیا مارکر به «تعلق‌گویی» فیدل کاسترو تبدیل شده است. و این سومین بار است که شما، گوئرگراس، در هامبورگ به من امر می‌کنید برای این جمله پوزش بخواهم، و گرنه، به گواهی تلکس‌ها، دیگر برای شما «يك مخاطب معتبر» نخواهم بود (این همان گرافه‌گویی‌هایی است که در ابتدای مقاله‌ام به آن اشاره کردم).

من آن جمله را پس نخواهم گرفت. می‌دانم که عبارت خشنی است، اما اطمینان دارم که حقیقت را بیان می‌کند. چندسال پیش، هنگامی که شنیدم بورخی - نویسنده‌ای که او را یکی از مبتکرترین و باهوش‌ترین کسانی می‌شناسم که زبان ما به وجود آورده - مدالی از ژنرال پینوشه پذیرفته است، عبارتی همین‌اندازه جدی گفتم. در چنین مواردی، به نظر من داشتن استعداد عظیم ادبی از شرایط تحضیف-

شده‌ایم حاصل مجال دادن به بی‌بندوباریهای بود که همواره اخلاق‌گرایان، آنانی که ما افکارشان را به مسخره می‌گیریم، در مورد بی‌آمدهایش هشدار داده‌اند و می‌دهند. وقتی ما به همجنس‌گرایی به‌عنوان یک «حق انسانی» نگاه می‌کنیم، طبیعتاً باید عواقب دردناک آنرا هم بپذیریم. آنچه که ما رد و نفی ارزش‌های اخلاقی می‌نامیم ریشه در سیاست‌های فرهنگی نابخردانه‌ای دارد که زیر لوای دموکراسی اعمال شده است و می‌شود. آنچه که در حال حاضر بدان نیاز داریم بازیابی می‌ارهای از کفررفته اخلاقی، از طریق آموزش، است.

این آموزش، اما، زیر سؤال رفته‌است! ماه گذشته (هامدان مالر) سرپرست سازمان جهانی بهداشت در یک برنامه تلویزیونی گفت: ما خیلی بیش از این باید به فکر بی‌آمد های لجام‌گسیختگی اخلاقی در جوامع غرب می‌افتادیم. وحالدریک هجوم آموزشی نمیتوانیم به آنچه که سالها پیش از این باید می‌کردیم، جامه عمل ببوشانیم. برخورد (فاشیستی و نژادگرایانه) پاره‌ای دولت‌ها با «ایدز» خوداز آنگونه سیاست‌های غیرمسئولانه است که در سالهای دهه ۶ و ۷. شاهدش بودیم.

ظاهراً آنچه که در این گردهم‌آیی، چندان به جد گرفته نشده و بدان نپرداخته‌اند، مساله دگرگونی ریشه‌ای در نگرش‌های اخلاقی و انسانی در جوامع بوده است. دست‌کم دوتسل سرخورده و امید از کف داده و ایمان از دست نهاده در غرب، به حرکتی تازه، تکانه‌ای نو و انگیزه‌ای یونانی‌زادارند تا شاید به گفته «ژان ژنه» درام‌نویس فقید فرانسوی بتوان امیدوار بود که «خیر، از پس ویرانی‌های شر سربرگردد!» کابوسی کمرسانه‌های گروهی غرب، بویژه آمریکا، از «ایدز» بوجود آورده‌اند، جز دامن زدن به پریشان احوالی مردم فزاینده مردم، به جانی نمی‌رسد. بمباران کردن مردم با خبرهای مربوط به «ایدز» تنها به افزایش «فشارهای روحی» میانجامد بی آن‌که راه به جایی برده شود. بگمان درست یا نادرست ما، جوامع غربی باید دست به یک «خانه‌تکانی بزرگ اخلاقی» بزنند تا دست کم نسل بعدی از شر پدیده‌هایی چون «ایدز» در امان بماند. این خانه‌تکانی، البته، نیاز به یک موقف عقیدتی استوار دارد، چیزی که بتواند روح پویائی و حرکت را در نسل بعدی شکل دهد.

میتوان گفت که «خاطر مبارک آسوده‌باشد. دانش امروز بر ایدز هم غلبه خواهد کرد» اما برآستی چنین است؟ به خانه‌ای که از پای‌بست ویران است نمیتوان امید داشت. غرب باید در ساختار فرهنگی - اخلاقی خود بشدت تجدید نظر کند و گزینه مصیبت‌های بیشتری در راه است.

در نسل جوان باشند، بسیاری از به اصطلاح اندیشمندان غربی به چالش با این نظریه برخاستند و گفتند که پدیده‌هایی از این دست یک واکنش طبیعی و زودگذر است و بی‌شک بی‌آمد های جدی هم نخواهد داشت.

زمانی هم که «هربرت مارکوزه» متفکر فقید، در یک مصاحبه تلویزیونی با شبکه دو فرانسه، اوایل دهه ۱۹۷۰ گفت «نسل امروز در غرب دچار بی‌ایمانی مطلق شد و دل از همه عقاید سیاسی و فلسفی بریده و بشکلی تراژیک از ارزش‌های اخلاقی فاصله گرفته است و نیاز به یک ایدئولوژی پویا و اخلاق‌گرایانه ونودارد» و آشکارا از ایدئولوژی اسلامی به‌عنوان یک موضع عقیدتی پویا سخن گفت، بازم گروهی از به اصطلاح اندیشمندان حرفه‌ای او را به جد نگرفتند و در پاسخی به نظریات او، فریاد برآوردند که «از پس این رد و نفی ارزش‌های موجود، بناچار، ارزش‌های تازه‌ای سربر خواهد کشید!»

هنگامی که چندتایی از گروه «فیلسوفان جوان فرانسه» در اواسط دهه ۱۹۷۰ هشدار دادند که «انقلاب جنسی» و «رواج بی‌بند و باری در میان جوانان غرب» به فاجعه‌ای غیر قابل کنترل میانجامد، گوش شنوایی نبود تا به این نگرش واقع‌بینانه توجه و عنایت داشته باشد. وجالب این بود که در همان زمان «همجنس‌بازان» زن و مرد، در چند کشور اروپایی دست براه پیمایی زدند تا از «حقوق انسانی» خود دفاع کرده باشند!

در آغاز پیدایی «بانک» - آشفال - شماری از اخلاق‌گرایان صدا برداشتند که «این سرفصل تخریب‌همه‌ی ارزش‌های اخلاقی، اجتماعی و انسانی است و باید بهوش بود تا نتایج غیرمنتظره آن دامنگیر جوامع نشود» اما هدایت‌کنندگان سیاست‌های فرهنگی و اجتماعی این صدا را هم بی‌باخ گذاشتند. حال که «ایدز» به‌عنوان یک بی‌آمده‌گرابار آنهمه تمییر و تفسیرهای ناهمگن از دموکراسی، سر بلند کرده است، همه به تکاپو افتاده‌اند تا شاید بتوانند آب رفته را به جوی بازگردانند. «ایدز»، البته، به‌تنهایی نیست که غربی‌ها را به هراس انداخته‌است. پنج سال پیش دیدیم و خواندیم و شنیدیم که حتی بانیان «انقلاب جنسی» در دهه ۱۹۶۰ خود به فریاد آمده‌اند و بر نتایج غم‌انگیز «انقلاب جنسی» مویه می‌کنند و به‌عنوان اولین اقدام خواستار برجیدن مجلات یورنوغرافی - هرزه‌نگاری - میشوند! در جریان گردهم‌آیی «ایدز» درواشنگن که چند روز پیش بیابان آمد. یک پژوهشگر آمریکایی «ماتیلده کریم» - که میکوشد واکنشی برای بیماری «ایدز» بیابد - خطاب به همکاران خود گفت: یک بار و برای همیشه بی‌برده‌سخن بگوئیم. فاجعه‌ای که ما اینک با آن رو در رو

حاصل سومین کنفرانس جهانی «ایدز» و تبادل نظر نزدیک به شش هزار دانشمند و پژوهشگر تصویری فاجعه‌مانند بود. شماری از محققان هشدار دادند که اگر نتوانند تا سال ۱۹۹۰ درمانی برای این بیماری مرگبار بیابند، بیش از ۲۰ میلیون نفر، تنها در کشور های غربی بویژه آمریکا، تلف خواهند شد.

بیماری «ایدز» سنارسانی اکسایبی سیستم مصنوعیتی بدن - بگفته‌ی یک پژوهشگر انگلیسی در واقع نمایش غم‌انگیز و دردناک فساد روزافزونی است که جوامع غرب را در خود گرفته است. و این چندان دور از واقعیت نیست. کشور های غربی در سنگ به‌سینه زنی برای آنچه که خود «دموکراسی» می‌نامند، در چهاردهی اخیر، چنان به نفی و تخریب ارزش‌های اخلاقی پرداخته‌اند که اینک هراس زده به بی‌آمدهای آن میانیدهند.

در دهه ۱۹۶۰ که «مارشال مک‌لوهن» متفکر و جامعه‌شناس فقید کانادایی در مقاله‌ای به دنیای غرب اخطار کرد که پدیده‌هایی چون «هیپی‌تری» را چندان سهل و ساده نگیرند و در پی بازسازی ارزش‌های معنوی از کفررفته

هراس ۸۷



ساقی ، به نور باده برافروز جامها
مطرب، بگو، که کار جهان شد بکامها
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شده عشق ،
تبت است بر جریده عالم دوامها.

حافظ در آثار بزرگترین آهنگساز پس از شوپن

با این غزل «حافظ» شوریده حالماست
که قطعه معروف «عاشقانه‌های حافظ»، برای
ارکستر و آواز، ساخته «کارول شیمانووسکی»
آهنگساز نامدار لهستانی آغاز میشود - اثری
چنان زیبا و عارفانه که از سال ۱۹۰۸، سال
تصنیف آن، تا امروز بارهای بار مردم راندر
لهستان که بسیاری از کشورهای جهان به‌دنیایی
از جذب و شورکشیده است.

«کارول شیما نووسکی» را در لهستان
بزرگترین آهنگساز پس از «شوپن» میدانند در
حالیکه نه در ایران که در سرزمین‌های دیگر هم
اورا چنان که شایسته وسزاوار اوست نمی
شناسند. براستی چرا چنین شده است؟

موسیقی شناسان قرن بیستم ، خالق
«عاشقانه‌های حافظ» و «هارناسی» بالف پاتومیم
خاطره برانگیز و جاودانه را در کهکشان رنگ
رنگ آهنگسازان بزرگ، جای مناسبی داده‌اند
اما این برای جلب مخاطبانی هرچه بیشتر برای
موسیقی او کافی نبوده است. دستداران موسیقی
کمتر بخت آنرا داشته‌اند تا اجرا یا اجراهایی
را از سمفونی‌ها ، اپراها ، باله‌ها و
قطعاتی را که برای پیانو و موسیقی مجلسی
تصنیف کرده است ، بشنوند و ببینند و موسیقی‌اش
را چنان که باید بشناسد.

تراژدی موسیقی اورا باید در زمانی
که میرفت تا شهرت و اعتباری جهانی کسب

کند، جست‌وجو کرد. اولین اجرای بانه
پاتومیم «هارناسی» - سرکرده راهزان ...
در پاریس که با اقبال بی‌حتماشانیان و منتقدین
روبروشد ، در سال ۱۹۳۶ به صحنه رفت؛ در
سال ۱۹۳۷ کارول شیما نووسکی درگذشت
و جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۹ آغاز گردید.
جنگ پنج‌سال تمام حیات موسیقی در اروپا را
دچار و قفه کرد و هم این راه را بر موفقیت
موسیقی شیما نووسکی بست. و وقتی جنگ به
پایان آمد ، پیدایی گرایش‌های نو، انقلابی و
پیشرو در موسیقی اروپایی، موسیقی این
آهنگساز بزرگ لهستانی را به سابقگی
کلاسیک‌های معاصر روانه کرد. بدینسان موسیقی‌یی
که هنوز یال نگسترده بود ، با بی تفاوتی
مخاطبان و نوازندگان ، توامان ، رو درروشد
و شیمانووسکی ، این الماس خوش تراش
دنیای موسیقی در پرده‌یی از غبار ماند.

«استفان کیزه‌لووسکی» یکی از چند
نویسنده زندگینامه «کارول شیمانووسکی» که
اوایل سال جاری منتشر شد، مینویسد: هر
هنرمند بزرگی چیزی از «دون کیشوت» در خود
دارد، می‌خواهد فراتر از امکانات برود و بر
خیال‌های غیر ممکن خود جامه‌یی از واقعیت
پوشاند. کارول شیما نووسکی جوان هم وقتی
بر آن شد یک نماینده واقعی فرهنگ لهستان،
که به آن عشق می‌ورزید ، باشد، به «دون کیشوت»
میانست چرا که پروژه‌ای خیالی را در سرداشت
و فرماندهی بود که میخواست بی‌سپاه و سلاح و
سنگر بچنگد و پیروز شود. شیمانووسکی ، اما،
برغم همه نااملاهی‌ها ، موفق شد. او تصمیم
گرفته بود که یک سبک تازه لهستانی در موسیقی
بوجود آورد و خلایق را که از پس شوپن در
موسیقی کشورش پیدا شده بود، پرکند. وقتی
به موسیقی هم عمران خود توجه میکرد، میدید
پایه در الهام تازه‌ای ندارند و اگر هم
دارند، در پس مشخصه‌های سبک اروپایی قرار
گرفته‌اند و پذیرفتنی نمیتوانند بود. برایش عجیب
بود که آهنگسازان معاصرش ، با آنکه همیشه
از موسیقی شوپن در جنگی برای نجات معنوی
ملت خود سود می‌برند، هرگز زاهش را دنبال
نکرده‌اند و مانند او «مرزها را در نقشه جغرافیایی
موسیقی بزرگتر نکرده‌اند!» شیمانووسکی
جوان وقتی به شوپن و سبک انقلابی او می-
اندیشید ، احساس میکرد از پس شوپن هیچکس
کوشش نکرده است تا به روشی دقیقاً لهستانی
در موسیقی دست یابد و بدینگونه بود که چون
یک « روبینسون کروزوئه» در موسیقی ، جدو
جهش را آغاز کرد و از هیچ همه چیز ساخت
یعنی که نه تنها خلاء پس از شوپن را پر کرد
بل چهار چوب سبکی تازه و خاص خود را - که
اینک نماینده موسیقی لهستان است - فراهم
آورد.

کارول شیمانووسکی





نمونه اصلی نت «عاشقانه حافظ»

در این مختصر، البته قصد آن نداریم که به زندگی و کوشش‌های این آهنگساز برای دست یابی به یک سبک تازه در موسیقی کلاسیک بپردازیم چرا که مجال بیشتری می‌طلبد. نیت اینستکه بدانیم چگونه با حافظ، قزل همه‌غزل‌ها، آشنا شد و از سرهایش در موسیقی خود بهره گرفت.

بین سالهای ۱۹۱۴ تا سال ۱۹۱۷ زندگی شیما نووسکی نظم‌ی عادی داشت اما نگرش به موسیقی به نقطه عطفی رسیده بود. بازتابهای سفرش به ایتالیا، سیسیل و آفریقا، آشنایی‌اش باغزای فرهنگی شرق، شکلی سیقل یافته به‌خود گرفته بود. در این سال بود که قطعات بسیاری تصنیف کرد و نتوانست خوانند و مطالعه کرد. مجموعه‌ای ادبی فراهم آورد؛ در تاریخ، جغرافی و فرهنگ ایران و عرب به بررسی پرداخت و در نتیجه‌هایی تازه به هستی گشود.

شیما نووسکی این دوره بارور زندگی را با نوشتن «عاشقانه‌های حافظ» و «آواز شب» آغاز کرد. او چنان زیر تاثیر زیبایی و ایهام غزل‌های حافظ وراز و ارگی آثار «جلال‌الدین رومی» قرار گرفته بود که به دوستش «استفان اسپیس» نوشت: نمیدانم که غزل‌های حافظ، این شاعر بزرگ ایرانی را خواننده‌ای یانه؟ باورکردنی نیست. وقتی ترجمه غزل‌های حافظ را میخوانم، جدا از مفاهیم عرفانی‌اش، احساس می‌کنم، که غزل حافظ سراپا موسیقی غرق میکند. شک ندارم که در زبان اصلی،

پیشنهادش که میدادستم باید با آن موافقت کنم، فکر کردم (سالی ۲۰۰۰ روبل حقوق دارد که بندرت داشته‌ام) و بعد به سرنوشت خود تلخ گریستم. معنایش آینده تازم‌ایست که برایم اهمیت ندارد. کابوسی از یک کار که اصلاً دوست ندارم، ووداع با آنچه که برایم بیشترین اهمیت را دارد: آزادی! به‌خانه که رسیدم، بی‌اختیار به سراغ مجموعه غزل‌های حافظ رفتم. مجموعه را که باز کردم، این غنزل را خواندم

ماقصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم

ازما به جز حکایت مهر و وفا میرس!
من ذوق سوز عشق تودانم، نهدمی
از شع پرس قصه، زیاد صبا میرس!
خواهی که روشنت شود احوال سر عشق،
از ذره پرس حال، زیاد هوا میرس
از دلق پوش صوبه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان، صحت کیمیا میرس!

شیما نووسکی، برستی که دل‌کندن از زندگی فرهنگی و دنیای موسیقی در شهرهای بزرگ را تاب نیاورد و دو ماه بعد به دوستش نوشت: بر آن شده‌ام که کار در کسرواتووار را نپذیرم. می‌خواهم پائیز به مسکو و پترزبورگ بروم و کسرت‌هایی از آثار خودم را اجرا کنم. راستی، می‌خواهم قطعه دیگری بر اساس غزل‌های حافظ تصنیف کنم.

شیما نووسکی کمی بعد قطعه «عاشقانه‌های حافظ» را نوشت، تکه‌هایی زیر عنوان «آرزوها» و «لاله‌های آنتین» «رقص» «گردبار» و «چشم‌غم». توفیق این قطعه، کم از موفقیت قطعه اولی نبود و اینک در شمار بهترین آثار این آهنگساز بزرگ لهستانی بحساب می‌آید. سالها بعد قطعه‌ای هم زیر عنوان موزن ساخت که شامل تکه‌های «الله‌اکبر» «آه» محبوب من» «در صلوة ظهر» و «تودر صحرا گم شدی» است. متن این قطعه برای ارکستر و آواز را «پاروسلاو ایوازکویچ» نوشت و با چنان موفقیتی روبرو شد که حتی برای خود «شیما نووسکی» هم غیر منتظره بود.

معرفی دیگر آثار این آهنگساز بزرگ، از جمله اپرای «شاه‌راجه» «قو» «سالومه» و سمفونی‌های «شماره یک در فمینور» و «آواز شب» را به فرصتی دیگر می‌گذاریم به این امید که دوستان موسیقی شناس ما را، جدا از معرفی موسیقی ملی خودمان، در زمینه موسیقی دیگر کشورها کمک و یاری خواهند کرد. ■

مسعود

جنبه موسیقایی این غزل‌ها، بسیار فراتر از آنست که خیال می‌کنم. آه، ایکاش فارسی می دانستم! احساس می‌کنم، و یقین دارم که بدرستی احساس می‌کنم، که غزل حافظ سراپا موسیقی است، یک موسیقی بدیع و جذاب و پر جنبه و شور و حال، اخیراً به این فکر افتاده‌ام که اساساً مادر کجا ایستاده‌ایم؟ هر غزل حافظ اقیانوسی است که کران تا کران را در خود گرفته است. تصویر از پس تصویر، معنایی از پس معنایی دیگر، اندیشه‌ی از پس اندیشه‌ی دیگر. چه غریب است این شاعر! میدانم، باز هم خیال میکنی که بیش از حد به عیان آمده‌ام. نه، باور کن که نه، این عیجان نیست، دگرگونی است، مکاشفه و شناخت دنیایی تازه و راز آمیز است. می‌خواهم این حس دگرگون‌شده را در قالب قطعاتی برای ارکستر و آواز بنویسم. تردید ندارم که غیر منتظر خواهد بود.

شیما نووسکی، سپس، نوشتن «عاشقانه‌های حافظ» را آغاز کرد. این قطعه شامل تکه‌های «آرامگاه حافظ» «مرواریدهای دلم» «صدای تو» «جویی جاوید» و «سرود مستانه» است. غزل‌ها را «استانیسلاو براژک» بدلهستانی برگردانده است.

«عاشقانه‌های حافظ» با لحنی محزون، ظریف و شاعرانه آغاز میشود و از تکه‌های به تکه دیگر اوج می‌گیرد و در «سرود مستانه» به جایی میرسد که نفس‌گیر میشود و شنونده را به شور و حالی می‌اندازد که کمتر به توصیف می‌آید.

شیما نووسکی، در «کیف» که بود برای «استفان» نوشت: دیروز «رینهولد گلییر» اصلاً تو این گلییر را میشناسی؟ - رئیس کسرواتووار کیف، که خودش آهنگساز است و می‌خواهد تغییرات اساسی بدهد و موسیقیدانهای جوان را به استخدام بگیرد، به من پیشنهاد کرد که از پائیز آینده در کسرواتووار تدریس کنم. قراردادی احتمالاً برای سفتا پنج ساله گلییر هنوز جوان است - خیلی مهربان و خوش‌قلب و واقعاً می‌خواهد که کسرواتووار را مطلقاً بصورت یک موسسه درجه یک درآورد. خیلی کوشش کرد تا پیرهای فسیل شده را بیرون بیاورد و خون تازه‌ای - کسانی مثل تنور ژیسکی را مثلاً - در رگهای کسرواتووار بچیران بیاورد. میدانی چه چیز باعث شد که گلییر مرا انتخاب کند؟ حسن بزن؟ قطعه «عاشقانه‌های حافظ»! میگفت که تکان خورده است. درباره حافظ از من پرسید. تا جایی که میدانستم برایش از حافظ گفتم گرچه میدانم که چیز زیادی نمیدانم. چند روز پس از آنکه به من پیشنهاد تدریس داد، گفتم که ترجمه روسی غزل‌های حافظ را پیدا کرده و خواننده و مثل اولین روزهای آشنایی من با حافظ حال روزی غریبی پیدا کرده ... شب، در بازگشت به‌خانه به

اشاره - این فصلی از يك رمان منتشر شده است که غلامحسین ساعدی آنرا در سال ۱۳۶۵ نوشته و براین امیدیم که بتدریج فصل-هایی از آنرا به شاعران تقدیم کنیم

ساعتی از ظهر گذشته بود که نجف سوار بر الاغ از بیج کوچهای پیدا شد. همانطور که پاشنه هایش را تندتند برشکم الاغ می نواخت، چیزی زیر لب زمزمه می کرد. اندام تکیده و لاغر و صورت استخوانی و شادی داشت. لباس کهنه ای پوشیده بود و خورجین کوچکی به پشت بسته بود و چوب باریک و بلندی بدست گرفته بود و گاه به گاه روی زین بالا و پائین می پرید و صورتش را بطرف آفتاب می گرفت لبخند می زد. نزدیک درجویی بزرگی ایستاد و فرزند و چابک از روی الاغ پرید پائین و افسار الاغ را بست به حلقه در دستش بر یال و و گوش های حیوان کشید و با شانه لنگه در را باز کرد و وارد هشتی بسیار بزرگ شد و داد زد: «حاج آقا! حاج آقا! ما حاضریم ها!»

دوباره آمدنوی کوچی و تکیه داد به کپل الاغ و شروع کرد به آواز خواندن. بجهای کاسه بدست پیدا شد و درحالی که احتیاط می کرد، جلو تر آمد، نجف متوجه او شد و درحالی که می خندید پرسید «چی خریدی؟» بجه جواب نداد و تاز کنار نجف رشد پابه فرار گذاشت و نجف درحالی که می خندید، پاهایش را به زمین کوبید و چوبش را در هوا تکان داد. دوباره به سراغ الاغ آمد و افسارش را از در باز کرد و در همین موقع صدای سرفه ای از هشتی شنیده شد و حاج آقا آخوند دوزدوزانی از توی تاریکی آمد بیرون. قد بلند و اندام لاغری داشت، عمامه کوچکی به سر و عبای نازکی روی دوش داشت. نجف سلام کرد و آقا جوابش داد و درحالی که هر دو طرف کوچی را نگاه می کرد، بطرف الاغ رفت و با کمک نجف سوار شد و افسار بدست گرفت. با ضربه چوبی که نجف به کپل الاغ زد حیوان راه افتاد، از بیج کوچی رد شدند و وارد کوچی باریکتری شدند، نجف دوباره ضربه ای به الاغ زد، و آقا که رو برویش را نگاه می کرد گفت: «زبون بسته

را چرا میزنی؟ این که داره راه خودشومیره.» نجف که نیشش باز شده بود جواب داد: «من ترم حاج آقا، من کاریش ندارم، نه که خیلی وقته سوارش نشدین، تنبل شده، همه شوخورده و خوابیده، اگر میذاشتین من گاه گنداری دور شهر می گردوندمش، حالا سر حال بود، حیوون هم عین آدمیزاده، هرچی بخوره و یسجا بیافته و تکون نخوره، تنبل تر می شه دیگه، خود من هم این همه وقت...»

حاجی دوید وسط حرف نجف: «باز شروع کردی به وراجی؟»

نجف به دوتا بجهای که روی سکویی نشسته بودند و بازی می کردند شکلکی درآورد و دوباره افتاد به ورزیدن. «نه حاج آقا، من کی شروع کردم، من غلط کردم اگه شروع بکنم، اگر میرم سیب رو ببینین انوقت قدر منو می دونین.»

آقا پرسید «میرم سیب دیگه کیه؟» نجف ضربه کوچکی به الاغ زد و درحالی که شلنگ تخته می انداخت گفت: «دم بازارچه

غریب در شهر

«غلامحسین ساعدی»



کهنه قهوه‌خانه داره ، خیلی آدم خوبی، ولی از بس حرف می‌زنه سر آدمو می‌بره، جدی-جدی تو این کار دست منو از پشت بسته.»
آقا پرسید: «تو باز هم رفتی قهوه‌خونه؟»
نجف گفت: «من غلط کردم آقا ، من قهوه‌خونه چکا ردارم، من فقط رفتم دوستاچایی بخورم و برگردم که اون حرفها رو شنیدم.»
وارد کوچه پهن تری شدند ، دوسه زنی که از روبرو می‌آمدند ، ایستادند و پشت کردند به آقا.

آقا پرسید : «کدوم حرفا؟»
نجف که چشم به زنها داشت گفت که:
«با صد نفر تفنگچی اومده والان به توشهره و پشت کوهها کمین کرده و می‌خواد یک شبه پدر نیمه‌رال و تمام روسها را دربیاره.»
آقا پرسید «کی اومده؟» از مقابل زنها گذشتند زنها با صدای آهسته‌ای سلام کردند و آقا بی‌آن که جواب سلام آنها را بدهد پرسید:

«گفتم کی اومده»
نجف گفت «امام قلی آقا ، عموی ستارخان دیگه، مگه شما نشنیدین که ماهیست اومده و دوربر شهره ، حتی یه عده میکن که تو خود شهره ، عجیبه که شما نمی‌دونین، همه می‌دونن.»

نجف با صدای بلند از چند پچه‌ای که دور هم جمع شده بودند پرسید : «هی پچه‌ها، امام قلی کیه؟»

آقا عصبانی برگشت و داد زد «صداتو ببر ملمون ! یه کم لالامونی بگیر دیگه!»
پچه‌ها درهم و برهم جواب دادند «اومده توشهر، نه آتماش اومدن ، خودش نیومده! دروغه، نه‌خیر دروغ نیس.»

آقا کلافه عبايش را روی سر کشید و گفت : «اگه کار دستمون ندی خوبه، آدم که نمیشی.»

نجف دوسه ضربه به الاغ زد و گفت:
«چرا نمی‌شم آقا ، خیلی وقته شدم. منتهسی عظم نمی‌رسه، نمی‌دونم که چی‌ها را باید گفت و چی‌ها را نباید گفت.»
آقا گفت «هیچ‌چی نباید گفت!»

از کوچه بیچیدند و وارد میدانچه‌ای شدند که دو درخت نارون پیر داشت ، باچند تا دکان و یک‌خانه بزرگ با سردر هلالی سکوهاى آجری در دو طرف درى که هر دو لنگه‌اش باز بود. روی سکوها وزیر درخت‌ها عده‌ای سالدات روس و چند نفر قره‌سوران نشسته بودند و بلندبلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. دوسه نفری از آنها جلو دکان بقالی ایستاده بودند و فکشان می‌چینیید، گاه‌گداری یکی وارد خانه می‌شد و یک نفر دیگر در درگاهی ظاهر می‌گشت. سالدات نیمه مستی که کلاهش را

تا روی ابروها آورده بود، دوربرش رامی-پائید و بادیدن آقا داد زد «نگاش کنین.» همه سالداتها بلند شدند و با تعجب به آقا و الاغ و نوکرش خیره شدند، نجف از دیدن آنها سالدات و قره‌سوران باست کرد و گفت «یا امام هشتم!»

آقا آهسته از زیر عبا گفت «سرتوبنداز پائین و بیا.»

نرسیده به وسط میدان يك مرتبه متوجه شدند که در حلقه سالدات ها و قره‌سوران ها گیر افتاده‌اند

آقا افسار الاغ را کشید و نجف چند قدمی فاصله گرفت و چند لحظه همه در سکوت به تماشای آقا ایستادند.

سالدات قدبلندی گفت «این دیگه کیه؟»

و يك قره‌سوران پرسید «هی! تو کی هستی؟»

و قره‌سوران دیگر با صدای کلفت «جواب بده ، چیکاره‌ئی؟»

قره‌سوران‌ها خندیدند و روس‌ها مبهوت خنده آنها را تماشا کردند، قره‌سوران دوم جلو آمد و روبرو آقا ایستاد و پرسید: «نگفتی بالاخره چیکاره‌ئی؟»

قره‌سوران سومی گفت : «معلومه دیگه!»
ثلثیک خنده بلند شد و عده‌ای از مغازه‌ها بیرون آمدند و به تماشا ایستادند. سالدات‌ها و قزاق‌ها نزدیک‌تر شدند و نجف که عقب عقب می‌رفت از حلقه محاصره خارج شد.

سالدات قدبلند گفت «بیرس بین از کجا می‌آیدی؟»

قره‌سوران دومی پرسید « از کجا می‌آی؟»

آقا جواب نداد، قره‌سوران يك مرتبه عباى آقا را کشید، آن چنان که عمامه‌اش نیز به زمین افتاد.

قره‌سوران دوم داد زد : «از کجا می‌آی؟»
آقا گفت «از منزل»

قره‌سوران دوم پرسید : کجا میری؟
آقا گفت: «میرم مدرسه.»

قره‌سوران دوم گفت «که چه کار بکنی؟»
آقا گفت «برای طلاب درس بدم.»

قره‌سوران دوم پرسید : است چیه؟
آقا گفت «حاج آخوند دوزدوزانی.»

سالدات روس در گوشه پایک نفر قزاق قفقازی حرف زد. قزاق با صدای بلند گفت

«ما خیال می‌کنیم که خودش باشه.»
قره‌سوران دوم گفت : «خودشه، داره دروغ می‌گه.»

و یقه آقارا گرفت و کشید و سیلی محکمی

به صورتش زد، قره‌سوران‌ها هجوم آوردند که او را از الاغ پائین بکشند.

صدای آقا بلند شد: اشتباه می‌کنید، عوضی گرفته‌این.»

و قره‌سوران دوم که ردای آقا را چسبیده بود گفت «حالا در قراولخانه معلوم میشه.»

آقا را با خشونت از الاغ کشیدند پائین و تماشاچی‌ها نزدیک‌تر شدند. پیرمردی

پرسید «کیه که گرفتیش؟»

شاکر بقالی که پیش بندبسته بود جواب داد «نمی‌دونم ، ولی خیالمی‌کن که امام قلیه.»

و نجف که وحشت‌زده آرام آرام فاصله گرفته بود، چوبش را انداخت زمین و از کوچه روبرویی پابفرار گذاشت.

۲

در حیاط مدرسه عده زیادی طلاب تومم وول می‌خوردند، عده‌ای لبه حوض بزرگ مشغول وضو ساختن بودند و چند نفری جلو حجره‌ها ظرف می‌شستند . در هر گوشه دوسه نفری دور هم صحبت می‌کردند و عده زیادی از آنها در نمازخانه جمع شده بودند . سید جعفر از حجره‌اش بیرون آمد و در راه بست، کتابی را که زیر بغل داشت روی سکو گذاشت و عبايش را باز کرد و انداخت بدوش و کتاب را برداشت و آمد وسط حیاط مدرسه و با صدای بلند گفت

«هرکی قراره درس مکاسب بگیره، جمع بشن مسجد، همین الانه آقا می‌آد.»

آنهايي که دور هم جمع بودند، دسته دسته به طرف مسجد راه افتادند و چند نفری با صجله طرف اطاقهای خود دویدند، و همین موقع بود که نجف با پهرنه و نمره‌کشان از در مدرسه وارد شد و درحالی که به صورت خود می‌زد، شروع کرد به دادو فریاد: «آقارو گرفتن، آقارو گرفتن ، آقارو گرفتن.»

طلبه‌ها از هم‌جا ریختند بیرون و با عجله دویدند طرف نجف ، نجف با گریه وزاری درحالی که به سروصورت خود می‌کوبید، مرتب داد می‌زد: «آقارا گرفتند ، آقارا زدند، آقارو بردند.»

سید جعفر با عجله رفت جلو و پرسید:
«کی آقارو گرفت ، کجا گرفتن؟»
نجف با گریه جواب داد: «سالدات‌ها گرفتن بردشون قراولخانه.»

طلاب ترس خورده و مبهوت همدیگر را نگاه کردند، سید جعفر با صدای بلند گفت

«لااله الاالله.»

و دیگران نیز زیر لب با صدای بلند چیزی زمزمه کردند . و نجف چند قدمی دور شد و نشست روی سکوی یکی از اطاقها

بخاطر خدا و رسول ، بخاطر دین و حق ، باحال زار و تزار برای تدریس بمدرسه می‌اومد، حالا آقارو گرفتن، چه کار باید بکنیم ؟ دست روی دست بذاریم و لب وانکنیم؟ ماکه می‌دونیم او کاری نکرده، هرطوری شده باید نجاتش بدیم... سرصدای عده‌ای بلند شد، سید جعفر داد زد: «صلوات بلند ختم کنین!»

طلاب بهیجان آمده، سه‌بار صلوات فرستادند، از درپاز مدرسه عده‌ای مردم عادی، جوان و پابسن گذاشته وارد شدند و دور طلاب را گرفتند ، نجف هم بلند شده به جماعت پیوست . سید جعفر باهیجان بیشتری داد زد: «آقارا گرفتن. ما نباید بذاریم بلائی سرش بیارن، آقا مریضه، سینه‌اش خرابه، قلبش ناراحته، با يك سیلی، زبانم لال، ممکنه اتفاق بدی پیش بیاد، تا دیر نشده باهمین دست‌های خالی راه میافتیم و میریم قراولخانه و هرطوری شده نجاتش میدیم . تترسید به کمک خالق یکتا موفق میشیم!»

طلاب همه صلوات فرستادند، عده‌ای عبا ازتن درآوردند و عده‌ای عمامه از سر برداشتند و سید جعفر عبايش را درآورد و تا کرد و عمامه‌اش را گذاشت روی عبا و دوباره روگرد به جماعت و گفت: «برادران دینی، بادتان باشد که ما برای شلوغ کردن نمی‌رویم. ما با هیچ کس دشمنی نداریم، سالدات‌ها نباید خیال کنند که ما شورش هستیم، با ملایمت و مسالمت از آنها خواهیم خواست که آقارا آزاد کنند و سر این قضیه بافتاری خواهیم کرد و تا آقارا رها نکنند، قراولخانه را ترك نمی‌کنیم!»

صدای صلوات بلند شد، سید جعفر جلوو طلاب دیگر و مردم عادی پشت سرش بطرف مدرسه راه افتادند، دم مدرسه عده‌ای جمع شده بودند ، بعضی‌ها چوب بدمت داشتند، عده‌ای به سید سلام کردند، سید جعفر روبه آنها کرد و گفت : « برادران، چوب و چماق را دور بریزید ، کاری نکنید که بلوائی پیش بیاد» و خود یکی دو تا چوب و چماق از دست جوان‌ها گرفت و ریخت کنار دیوار ، وقتی همه طلاب از مدرسه بیرون ریختند صدای صلوات اوج گرفت.

۳

از پله‌های عمارت قراولخانه افسر جوانی در حالی که با طمانینه کمربندش را می‌بست پائین آمد و در درگاهی ایستاد و به سر و صدای دوربر گوش داد و چند لحظه‌ای از دور چشم دوخت به آقا که سالدات‌ها و قره‌سوران‌ها پای دیوار، سرپا نگهش داشته بودند و مرتب سئوال پیچش می‌کردند. افسر که تازه از خواب بلند شده بود، دهن دره‌ای کرد. و از قره‌سوران



گفت : «آقارا گرفتند . گوش می‌کنین چی میگم ، آقارا گرفتند ، آقا بهترین مدرس این مدرسه‌س ، وجودش برای همه ما و همه مسلمانان خیر و برکته، همه ما او را خیلی خوب می‌شناسیم ، او غیر از خدا و ائمه اطهار، و غیره ازراه دین و راه حق و خیر خلق با چیزی سروکار نداره، او به تمام معنی مرد خدا، بی‌آقا ، همه ما سرگردان و دریدریم . اگر نباشه پیش کی می‌شود شرح لعمه خووند؟ پیش کی می‌شود مکاسبو آموخت؟ پشت سر کسی می‌شود نماز خونند ؟ همه ما می‌دونیم آقا بی گناهه ، هیچوقت با هیچ دسته‌ای نبوده، طرف هیچ کس رو نگرفته ، آقا تازه از بستر بیماری بلند شده ، امروز اولین روزیه که بعد از دو ماه

و درحالی که باکف دست روزانوان خود می‌کوبید و سرش را تکان می‌داد شروع به ناله کرد: «کار آقا ساخته ، دیگه آزاد نمیشه، خدایا به بیجهاش رحم کن، به ماها رحم کن، همه‌ی سرپرست شدیم.» سید جعفر داد زد: «هی نجف ، ناله نکن!»

همه متوجه سید جعفر شدند ، سید جعفر رفت روی سکوی یکی از اطاق‌ها و فریاد زد «صلوات بلند ختم کنین»

صدای صلوات بلند شد و همه آرام آرام جلو رفتند و دور سید جعفر را گرفتند ، سید جعفر آستین عبايش را پوشید و با صدای رسا

نیمه‌ستی که از مقابلش می‌گذشت ، پرسید: «کیه؟»

قرم‌سوران گفت: روسی نمیدونم. و بطرف اطاق‌های ته حیاط که استراحتگاه قره سوران‌ها بود راه افتاد. افسر از درگاهی پائین آمد و سلاطه سلاطه به طرف جمع سالدات‌ها و قزاق‌ها راه افتاد. يك سالدات روس دادزد: «آماده!»

همه برگشتند و تا افسر را دیدند راه باز کردند. افسر جلورفت ومدتی درسکوت‌چشم به چشم آقادوخت وبعد برگشت و پرسید... «این کیه؟»

سالدات روس جواب داد: «معلوم نیس هنوز.»

يك قرم‌سوران نیمه مت که چپمی-کشید و می‌خندید جواب داد: «به ما که راستو نمیکه» افسر گفت: «بگردینش!»

دو سالدات روس جلو آمدند و مشغول بازرسی آقا شدند که يك مرتبه سروصدا بلند شد و افسر و سالدات‌ها برگشتند و سیدجعفر و طلاب و مردم عادی را دیدند که قراول‌ها را عقب زده وارد حیاط قراولخانه شده‌اند. قرم‌سوران قراول که بین جمعیت گیر کرده بود داد زد «جلوشونو بگیرین! مواظب باشین!»

چند تا از سالدات‌ها تفنگ‌هاشان را طرف طلاب گرفتند ، همه يك مرتبه ایستادند. افسر روسی پرسید:

«چی می‌خوان؟» و يك قزاق سؤال افسر را ترجمه کرد. «چی می‌خوایین؟» سید جعفر جواب داد: «آقارو، اشتباهی گرفته این ، آقا پیشناز مسجد و مدرس مدرسه‌س اوبی‌گناه ، کاری نکرده»

سالدات‌ها تفنگ‌هاشان را پائین آوردند. يك قزاق پرسید «این مرد رامی‌شناسین!»

سید جعفر گفت «بخداوندی خدا می‌شناسم، همه می‌شناسن ، شما باهاش چه کار دارین؟»

قزاق گفت: «ماکاری باهاش نداریم، نیرال کارش داره.»

يك قزاق دیگر گفته‌های سیدجعفر و قزاق را برای افسر ترجمه کرد، سید جعفر وحشت زده پرسید: نیرال با آقا چه کار داره؟

قزاق اول جواب داد «مانمی‌دونیم، خودش میدونه.»

سید جعفر با صدای بلند گفت «مسلمان‌ها، نذارین آقا را بیرن ، نذارین!»

همه بطرف آقا هجوم بردند و سالدات‌ها اسلحه‌ها را پائین آوردند ، افسر دستور داد که آتش نکنند ، مردم آقارا از چنگ سالدات‌ها بیرون کشیدند و درحالی که صلوات می‌فرستادند،

بطرف بیرون راه افتادند . قرم‌سوران‌ها از استراحت‌گاه خود بیرون آمدند و مات و مبهوت، نمی‌دانستند چه کار بکنند، وقتی حیاط خلوت شد، عده‌ای مسلح بیرون ریختند و جماعت را دیدند که آقا را بطرف طالبیه می‌برند و آخرین آدمی که پشت سر دیگران راه می‌رفت ، سیدجعفر بود که هرچند قدم يك بار برمی‌گشت و قرم‌سوران‌ها و سالدات‌ها را نگاه می‌کرد.

یکی از قرم‌سوران‌ها گفت «همه‌ش زیر سر این ناکسه.»

قرم‌سوران دوم گفت: «من می‌شناسمش از اون ناکسای نمره اوله.»

قرم‌سوران سوم پرسید: جدی میگی؟ قرم‌سوران چهارم تفنگش را پائین آورد و گفت: «حالا که این طوره بنذار مزه‌شو بچشه.»

صدای گلوله در فضا پیچید و سیدجعفر روی زمین غلتید ، جماعت پابفرار گذاشتند و چند نفری در پیج و خم دیوارها برای خودجا گرفتند و صدای وحشت و صلوات مردم بلند شد. چند نفری داد زدند «سید! سید جعفر!»

سید جعفر سرش را بلند کرد و خواست خودرا به طرفی بکشد و قزاقی که سید را زده بود دوباره گلنگدن را کشید و پیش از اینکه بتواند تیر دیگری درکند ، افسر روسی که تازه بیرون آمده بود لوله تفنگش را بالا گرفت. گلوله در فضا خالی شد ، سکوت کامل بر همه‌جا مسلط شد، چند لحظه بعد عده‌ای از جوان‌ها حمله کردند و سید جعفر را از روی زمین برداشتند و بطرف طالبیه فرار کردند.

افسر روس عصبانی دادزد «واسه چی زدیش!»

و يك سالدات چاق روس جلو آمد و مشت محکمی کوبید رویوزه قزاق.

قزاق دماغ ، عصبانی فریاد کشید «واسه چی منو می‌زنی.»

افسر روس فرمان داد: «همه برن تو ، فقط قراول‌های دم درسه برابروند.»

صدای انفجاری از آسمان بلند شد، سالدات‌ها وحشت زده وارد قراولخانه شدند، آنها که بیرون بودند به آسمان خیره شدند. عده‌ای زن و مرد دوان دوان آمدند و از میدان گشتند و بطرف قراولخانه رفتند . دو طرف در قراولخانه صف بستند. و نجف درحالی که عبا و عمامه آقارا بغل گرفته بود، سوار بر الاغ، از گوشه‌ای پیدا شد و تباحت در کوچم دیگری ناپدید شد.

۴

در حیاط مدرسه، همه آشفته و سراسیمه، درهم می‌لولیدند. سید جعفر را دراز کرده بودند روی يك سکو، چند عبا زیرش پهن بود

و سرش را روی چندین عمامه گذاشته بودند. آقا وحشت زده دور خود می‌چرخید و ناله می‌کرد. و هرچند بار يك بار از وسط مردم سرک می‌کشید و سیدجعفر را که شدت دور خود می‌پیچد و می‌نالد ، تماشا می‌کرد.

سید جعفر جابه‌جا شد و لبه‌اش را بازو بسته کرد. طلبه‌ای سرسید را بالا گرفت و پرسید «فدات بشم سید، چی می‌خواهی؟ فدای جدت بشم.»

چند نفری گریه کردند و اشک‌هاشان را پاك کردند. طلبه منسی که خم شده بود داد زد «آب می‌خواه.» چند نفری دویدند طرف اتاق‌ها . آقا که مرتب به سرویسینه می‌زد، وسط حیاط ایستاد و دستهایش را روبه آسمان گرفت و نالد: «یا ایها الرسول، یا ایها الرسول ، یا ایها الرسول!»

طلبه من دادزد: «از حکیم باشی خیری نشد.»

یکی از طلبه‌ها که پشت سرش بود از چند طلبه‌ای که روی پله‌های در ورودی ایستاده بودند پرسید:

«خبری نشد؟»

و یکی از آنها از جوان چوب‌دستی که پشت در ایستاده بود پرسید: «خبری نشد؟»

جوان در را نیمه‌باز کرد و به بیرون سرک کشید، عده‌ای سالدات تفنگ بدوش از پیچ کوچه‌ای رد می‌شدند ، جوان در را بست و گفت: «خبری نشده!»

چند نفر با کاسه آب سر رسیدند ، و پیش از اینکه بتوانند آب به سید جعفر برسانند فریاد طلبه من بلند شد که دادمی‌زد «وامحمدا، وامحمدا، وامحمدا.»

همه وحشت‌زده بلند شدند ، آقادیو جلو و پرسید: «چی شد؟ چی شد؟»

چند نفر گریان جواب دادند «تسموم کرد؟ آقا تمام کرد.»

آقا از بین جماعت راه باز کرد و خودش را بالاسر جد سید رساند، دستهایش را بسا پیراهن خونین سید خضاب کرد و به صورت خود مالید . از گوشه‌ای صدای نوحه بلند شد.

و چند نفر با خشم در حالی که مشت‌ها را بالا برده بودند فریاد زدند: «سیدما شهیدشد، سیدما کشته شد، کشته راه حق شد، شهیدشدا کشته‌شدا کشته‌شدا!»

چند نفری جنازه را رو به قبله دراز کردند و شروع کردند به بستن چشم‌ها و صاف کردن جنازه . آقادر حالی که با دست‌های خونین سینه می‌زد، دورحیاط راه می‌رفت، و طلاب و مردم همه دنبال آقا برسرویسینه خود می‌زدند و دست‌جمعی با صدای بلند می‌خواندند «سیدما کشته شد! شهیدراه حق شد، سید ما کشته‌شد، شهید راه حق شد.»

آئین مردان حق

مگر بلصن پیر و شیر مهان
 که خرقان از او شهره شد در جهان
 همان شاهد رویش بفضله ذات
 سعی صدر او را کجین صفات
 دلش مهد خورشیدها و نجوم
 کز آن پرتوی گشته نورالطوم
 چه پیری که بر شیر گنتی سوار
 بدستش چو تازانه‌ای گرزمار (۱)
 شنید از مریلی، کش از خاتقاه
 که مهانسرا بونش و سر پناه
 برآندند یک روز خواهنده‌ای
 به ره مانده پیر پناهنده‌ای
 ازیرا که نامش چو بشنیده‌اند
 ز دین و زایمانش برسیده‌اند
 - دهانها به نجوا دم گوشها!
 درون پرزغریاد و خاموشها -

تکودین (۲) ندیده، بدش خوانده‌اند
 به خواریش از خاتقه رانده‌اند
 برآشت ازین کرده پیر بزرگ
 رگ و چشم پر شعله خون گرم
 بترسید از همیشه آن مرید
 تو گنتی که تیغش رگ جان برید
 پس از لختی آرام شد بلصن
 مگر کاظم الغیظ (۳) دانش رسن
 وز آن بت بردل ره دیو خشم
 شدش مهربان روی و رگهای چشم
 نگه کرد بر سر در خاتقاه
 فقیر و پیره مانده را جان پناه
 درآمد زهرگون شبان یارمه
 خورو خواب و خرج از برای همه
 ولی اینک این کرده ناروا
 زدر راندن سالی بینوا ؟
 سراندر گریبان خود در کشید
 پس آنگاه آهی زدل برکشید
 زمین گشت آرام و گردون خوش
 تو گنتی که الهام آرد سروش (۴)
 بفرمود بر سر در خاتقاه
 نگارند این نقش خورشید و ماه

«مردین و ایوان امانش دهید

میرسید از نام و نانش دهید

که هر کس که حق را بیرزد به جان
 یقین بلصن را بیرزد به نان
 * * *

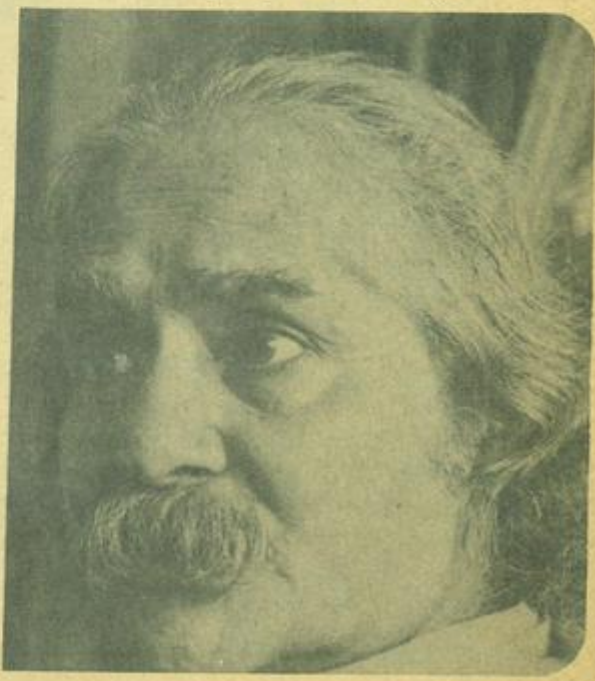
شیخ ابوالحسن خرقانی از عرفای نامدار قرن
 چهارم هجری است صاحب کتاب «نورالعلوم»
 است که چندسال قبل منتخب آن بوسیله شادروان
 مجتبی مینوی، با نقل گفتارهای دیگر کسان
 درباره او - خاصه تذکرة الاولیا عطار - منتشر
 شد. پیر خرقان در شعر شطح از قلم شامخ ادب
 عرفانی ماست این حکایت را برای ذیل کلام مشهور
 او که فرموده (درخصوص خاتقاه خود): «نانش
 بهید و نامش میرسید، که هر که حق به جان
 ارزد، بلصن را به نان ارزد» سرودم، تاچه
 قبول افتد ... پیر خرقان به پیامبر اسلام (ص)
 بسیار مهر می‌ورزیده، داستان مهرورزی او به آن
 حضرت زبانزد همگان است، گرچه همه عرفا
 چنین بوده‌اند، اما مهرورزی او دیگری
 چیزی است.

اخوان جواینها بگو سوار شوند!

از این پس گفت و گوهای، به قول
 اخوان «نه حضوری»، خواهیم داشت با
 بزرگان ادب و فرهنگ و هنر خودمان -
 والبته اگر بشوند دیگران. «نه حضوری»
 بودنشان هم دلیلی ندارد! در گفت و شنوهای
 حضوری، اغلب، چنان حرف گل
 میاندازد. که تا خود بیایی مبینی به یک
 کتاب دوست سیصد صفحه‌ی دست کم
 تازه - نیازداری و این البته در حوصله یک
 مجله نیست. پس بهترین راه - درست یا
 نادرست، بگمان ما - اینست که ده بیست تایی
 پرسش تقدیم عزیزان و سروران بکنیم و از
 آنها بخواهیم پاسخها را مرقوم بفرمایند
 تا حساب حساب باشد و کاکوبرادر!
 این کار را با «مهدی اخوان ثالث»

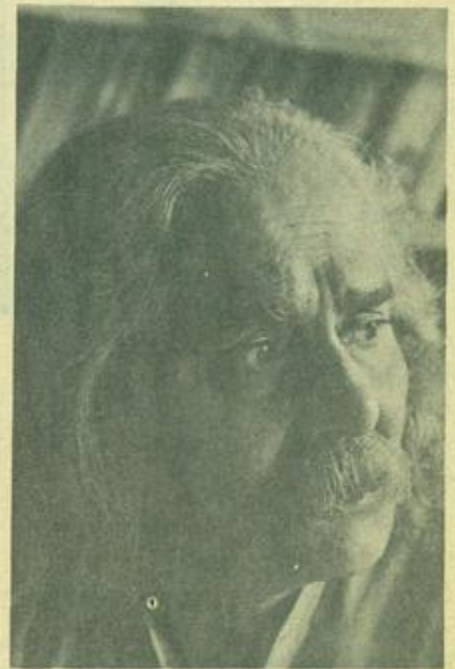
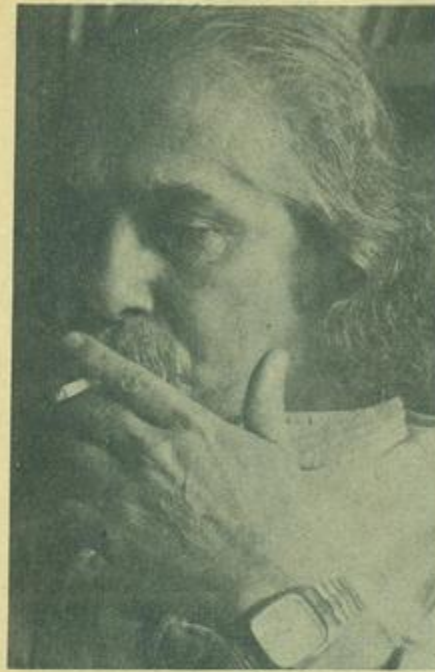
شروع کردیم. نمیدانم این گفت و شنود
 نه حضوری با اخوان عزیز چند شماره
 بطول می‌کشد اما امیدوارم از دوسه شماره
 بیشتر نباشد تا فرصت دعوت از دیگران
 هم باشد.

از اخوان خواسته بودیم شعر تازه‌ای
 هم در اختیارمان بگذارند و او شعر چاپ نشده
 اما قدیمی را با توضیحی بر پیشانی‌اش
 فرستاده است که میخوانید:



چنین است آئین مردان حق
 که بردین حق‌اند و ایمان حق
 بدانند یزدان ، که او جان دهد
 همونان ، نه با شرط ایمان (۵) دهد
 همه خلق روزی خوران حق‌اند
 به جان و به نان میهمان حق‌اند
 گرمی که مخلوق را جان بداد
 چگونه ورا خوانی نان نهاد ؟
 اگر آبی بری (۶) یا که نانی بری
 ز یزدان تهی ، بل ز شیطان بری

م. امید تهران ۱۳۶۵



باشندها را وربکشیم - نظیر همین کاری گفتو
 به عهده گرفته‌ای و می‌خواهی بکنی - و بدویم ،
 تا همراه زمانه باشیم . بگذریم ازینکه بسیاری
 و چه بسیار از ما ، که با این دویدن هم به
 سینه و قلب خود سدم می‌زنیم ، وهم بالاخره جانی
 از نفس می‌افتیم و میمانیم (چنانکه من) ولی زمانه
 همچنان (می‌اندیشد و) پیش می‌تازد (بی‌اعتنا
 به بسیاری قضایا) و همراهش ، بیش از ما ، نل
 تازه نفس تر نیز ، یادوانند یا خواهان دویدن ، ولی
 بیشتر دودل ، با تنفس «تجربه‌های همه تلخ»
 که در «قاصدک» گفته‌ام . و گویا بهمین علت
 است که می‌بینیم بعضی‌ها در جانی ساکن شده ،
 ساکت برای خود آلودگی ساخته‌اند و چون
 می‌پرسی چرا ؟ صریحاً با سی و چند درجه حرارت
 می‌گویند: ما را بس آ و من بدون آلودگی نیز
 همین را می‌گویم ، یعنی مدت‌هاست گفته‌ام ، در
 اولین غزل اولین کتابم ، ارغنون . پیش ازین
 بسیاری از ناموران نل قبل را هم که
 دیدم و شناختم ، همچنین کرده بودند . پس
 شاید این سرنوشت و خاتمه - حالا گیرم خوش یا
 ناخوش - برای اغلب ، نزدیک بتمام به اصطلاح
 «اهل قلم» باشد ، که بشکند ! و گویا با بعضی
 «مختصر تفاوت‌های از زمین تا آسمان» همه‌جای
 دنیا ، همیشه خدا «همینطورها» بوده‌است و
 بوده باشد .

معمار ، کارگر ، کارگزار ، بهترین وسائل
 و با عظیم‌ترین گنجها و دینه‌های زرین و گوهر
 نشان گرانبها ، آیا میتواند دل آن انسان مومیایی
 شده - و حالا دیگر بی تاریخ ، یعنی بیرون
 رانده از تاریخ زندگان - را لحظه‌ای بشادای
 نشاط بچیناند ؟ و تپش و تپش يك دم امید
 زندگی را به آن بیکره بی‌جان و جمال . و برهنه
 از هستی و بودن و فعل و انفعال ، بازگرداند ؟
 رجوع به من درین ایام چنین حالی دارد .

اینجا گویا دیگر باید بگذاریم و بگذریم ،
 زیرا گوشه‌های دیر و کم‌شنو منم حتی ، درمی-
 یابد که زنگها به میدان آمده‌اند و میدانم برای
 که . بگذریم ؟ باشد ، می‌گذریم . اما من درین
 معنی شك ندارم که زمانه هم با ما می‌اندیشد
 خواه سرشار از یقین ، یا شك ، شاد یا ناخوش ،
 اما بهر حال زمانه هم با ما می‌اندیشد و غالباً
 به دلیل وجود عناصر جوانتر در ترکیبش ،
 شاید بیشتر و بیشتر و بلکه بهتر از ما - همه ،
 نه تنها من و شما - می‌اندیشد .

پس می‌بینید که من چندان نومی‌دهم
 نیستم ، اگر گاه گفته‌ام :

نومیدتر از هر کس تو نام تو «امید» است
 همچون خیر بد ، که بگویند نوید است
 بلافاصله در دنبالش ، بدینگونه فیصله کرده‌ام که
 آیا نشیندی که چه فرمود نظامی ،
 پایان شب تاروسیه صبح سپید است ؟

باری ، ازین رو گاه ما بی‌آنکه خواسته باشیم -
 یا بتوانیم نخواسته باشیم - «ناچار» باید

هلا ، می ، دوست عزیز ، آقای حسامی ،
 در طی پرسشهای چهل گانه خود برای ایسن
 «مباحثه غیر حضوری» شما چه چیزها از من
 گوشه‌گیر و خسته ، بیخبر وی دل و دماغ
 سؤال کرده‌اید . خدا قوت و ایوالله ، چه
 حال و حوصله‌ای !

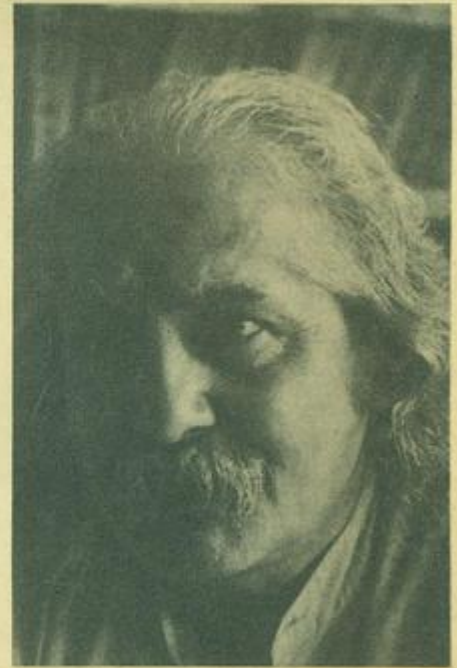
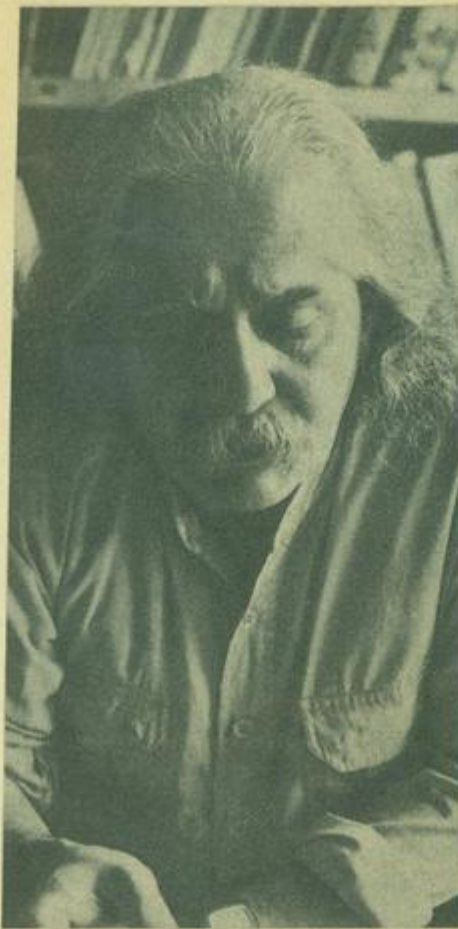
و می‌بینم حق هم دارید ، چون هنوز
 جوانید و از دل امثال من ، کما بیش ، ناآگاه
 ... وقتی جنگل خرم آرمان و امیدی بسیار
 درخت ، ناگهان خاکستر می‌شود ... و تو
 گوئی دارند بیکر آکنده و آگاه از مرگ حتمی
 و آتی و بیرحمانه انسانی تاریخی را در بستر
 تاریخ زنده زنده مومیایی می‌کنند ، تادر هر می
 یا موزه‌ای به تماشا بگذارند ، آنوقت دیگر
 دست کوش و هنر کار میلیونها مومیاگر ، زرگر

چون اینجا صحبت از نل جوان
 تازه نفس و نل از نفس افتاده پیش
 آمد ، بطور جمله معترضه بی مناسبت
 نمیدانم که قسمت کوتاهی از گفت‌وگوئی
 را که با من شد ، برایتان نقل کنم یعنی دوست
 پرسنده‌ای چون شما ، چیزهایی می‌پرسید و من
 جواب میدادم و روی نواری ضبط میشد که
 انتشار یافت ولی بعد دیدیم قسمت‌هایی از آن
 گفت‌وگو ، و گویا بوسیله همان دوست پرسنده ،
 نفهمیدم بچه علت «ادب» گردیده دور ریخته شده
 بود ، حال آنکه مطلقانه ربطی به سیاست و حکومت
 داشت ، نه به آدمی سیاسی و نه هیچ ، باری آن
 دوست پرسیده بود . (عین عبارت او یادم نیست ،
 مضمونش تقریباً درین حدود بود) که مثلاً : شما
 فکر نمی‌کنید ، در عالم شعر معاصر بعضی
 اسمهای قدیمی بر جوانهایی که میخواهند کار
 کنند و رویابند و کسب شهرت و حیثیتی کنند
 (تقریباً درین حدود بود مقصود او ، نه لفظ
 و عبارتش) سنگینی میکند ، یعنی سنگینی بعضی
 نامهای قدیمی مانع از ترقی جوانهاست ؟ من
 جواب گفته بودم ، (یا میخواستم بگویم و بپر-
 حال پخش نشد) که : این سؤال شما را اینطور
 هم میشود مطرح کرد که چرا امثال شما پیرها
 (حال آنکه پرسنده خودش هم چندان جوان
 نیست ، مردی بقول «قدما» دوموست ، موی
 سیاه و سفید و قفل نمکی دارد) نمی‌میرد که

مقوله نیروهای اجتماعی و تاریخی میدانید؟

اخوان - با اینکه بارها گفته و نوشته‌ام من واقماً خود را کسی و کاره‌ای نمیدانم ، باینهمه برای آنکه حمل به فروتنی‌ها و شکسته نفس‌های کذایی ریایی نشود ، با سپاس از حسن ظن شما ، جواب میدهم که من منافاتی بین این دو «یا» نمی‌بینم . یعنی هم میتوان به «یک ناسیونالیسم فرهنگی» اعتقاد داشت و هم ادبیات را از «مقوله نیروهای اجتماعی و تاریخی» دانست. آنچه از نظر من مسلم است اینست که بطور کلی هنر و مخصوصاً شعر و ادب ، همیشه و همهجا باید (روی این باید تاکید دارم) یک امری ، چیزی ، مسایل و موضوعاتی در پیش رو - مثل حرف و هم‌وردی - داشته باشد ، که با آن هادریفتند ، کلنجار بروند ، گلاویز شود ، تیرباران کند هدف و حریفش را ... شعر و ادبی ، هنری (همه هر هفت هنر شناخته) که «طرف گلاویزی و نبرد» نداشته باشد ، بنظر من از جان و جمال تهی و عریان است و کارش مثل (و در مثل و مثل مناقته نیست) پهلوانی ، کشتی گیری است که وارد گود شود در مقابلش حریف و هم‌وردی برای درآویزی و کشتی نداشته باشد. آنوقت داوران آن گود و تنگ (یا تو بگو نقد و تاریخ ادبیات) دست این پهلوان پنبه بی‌حریف را به افتخار مضحك کدام هنر و پیروزی ، بالا ببرد ؟ و شما حالت بیچاره تماشاگران چنین گود و میدانها را ببینید - گیرم یکی پس از دیگری چندین و چند «پهلوانی چنین» به گود مبارزه آمده باشند - که چقدر واقماً لذت برده ، استفاده کرده‌اند؟! پس شعر و ادب چه به ناسیونالیسم فرهنگی معتقد باشد ، چه اتر ناسیونالیست باشد ، بیشك از مقوله نیروهای اجتماعی و تاریخی است - و نیرو چه لفظ خوبیست در دنیا - تاریخ شعر و ادب خودمان را از نظر بگذرانید ، از فردوسی ، با آن هدف و الایش گرفته ، تا خیام ، با آن حال و شور و شعور فلسفیش و تا ادب صوفیان ، مولانا ، حافظ (پیش ازیشان هم البته بسیاری دیگر و من جمله عطار) تا نیما و هدایت و غیر ایشان ، همه و همه کارشان چنین حال و هنجاری داشته است ، منتها هر يك بنا به شرایط و مسائل تاریخی و مردمی ، عصر خود ، مسأله عمده همان فرزند بی تفاوت و بی اعتنای عصر خود نبودن است . امیدوارم توانسته باشم این پرسش شما را به اختصار ، جوابی رساننده مقصود خود ، داده باشم .

حسامی - جریان شعر معاصر - و نیز شاعران - در این سه دهه‌ای که شما حضور فعال داشته‌اید ، تغییری کرده است؟



«ما جوان»ها بیائیم جای شما را بگیریم؟ غصه نخورید ما هم خواهیم مرد.

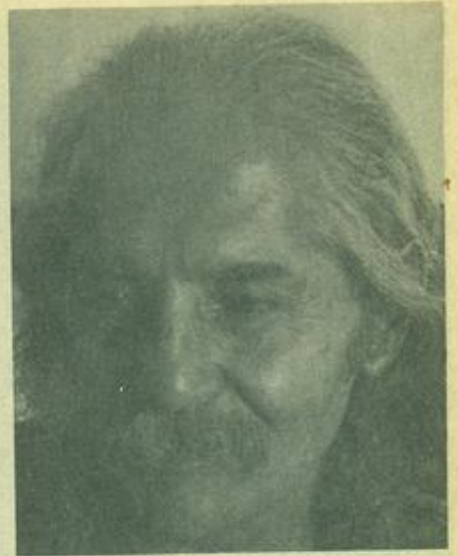
رسیده‌ایم من و نوتم به آخر خط نگاهدار ، جوانها بگو سوار شوند

وانگهی کسی جلو راه جوانها را ننگرفته است . بیایند از ما «بیر»ها هم جلو بزنند ، اصلاً رسم و قاعده روزگاری چنین بوده است و خواهد بود ولی در تقریباً صدسال فاصله بین سعدی و حافظ مثلاً که دو قلّه رفیع در شعر و ادب ما و خاصه غزل فارسی بوده‌اند ، چندین و چند شاعر نامور و قوی وجود داشته‌اند و کار خود را کرده‌اند و دیوانها و آثارشان خوشبختانه موجود است . از اوایل قرن هشتم - که حافظ در اواخرش درگذشت و سعدی در اواخر قرن هفتم - تا عصر و درگذشت حافظ ، امیر خسرو دهلوی بوده و دوستش حسن دهلوی بوده خواجو بوده سلمان بوده ، کمال خجندی ، ناصرخارانی ، سیف فرغانی ، عناد فقیه کرمانی و غیر هم

بوده‌اند ، و بسیاری‌شان در اوج شهرت و وقتی حافظ هنوز جوان بود مثلاً سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی در اوج شهرت و معروفیت و محبوبیت بوده‌اند ، حتی حافظ ، سلمان و خواجو را در جوانی ستایش و تجلیل هم کرد ، که در دیوانش هست ، ولی هیچوقت هیچ‌جا ما نخواندیم ، نشنیدیم که حافظ جوان مثلاً گفته باشد نام خواجوا سلمان بر جوانهای شاعر سنگینی میکند و مانع ترقی و شهرت نسل جوان است ! بلکه او هم بعنوان یک شاعر توانا و حتی - بعدها در باقیمتیم - ناپه کار

خود را ادامه داد و پیر شد و دیوانش را گذاشت و درگذشت رحمت خدا بر او ، بعدهای بعد معلوم شد که حافظ در شعر فارسی چه مقام و منزلتی دارد و مشاهیر و پیران عصر جوانی او چه منزلتی و مقامی . مقصود آنکه بی‌شک راه جوانها باز است ، بیایند و طومار همه پیرها و نام‌های سنگین را در نوردند ، این را باید تاریخ ادبیات و نقد ادب داوری می‌کند . باری بگذریم ، با همه بی‌حوصلگی ، از آنجا که من میکوشم خواهش هیچ خواننده‌ای را ، تا آنجا که از دستم بر - می‌آید ، جواب رد و منفی ندهم (یک وقت هست آدم واقماً نمی‌تواند) به یک‌یک پرسشهای چهل - گانه شما غالباً به اختصار جواب عرض میکنم ، با قیید شماره از اول تا آخر ، مگر گاهی سؤال شما ، جواب مفصل‌تری بطلبد .

حسامی - شما بیش از سه دهه است که شعر می‌گویید ، در تحول شعر معاصر نقش عمده‌ای داشته‌اید . برنسی از شاعران اثر گذاشته‌اید و بویژه درغزای زبان شعر سهم عمده‌ای داشته‌اید . باتوجه به این سابقه دراز مدت بیشتر به یک ناسیونالیسم فرهنگی اعتقاد دارید یا ادبیات‌را از



حسامی - میتوان وضعیت فرهنگی ایران را در یک برداشت کلی بررسی و تعریف کرد؟

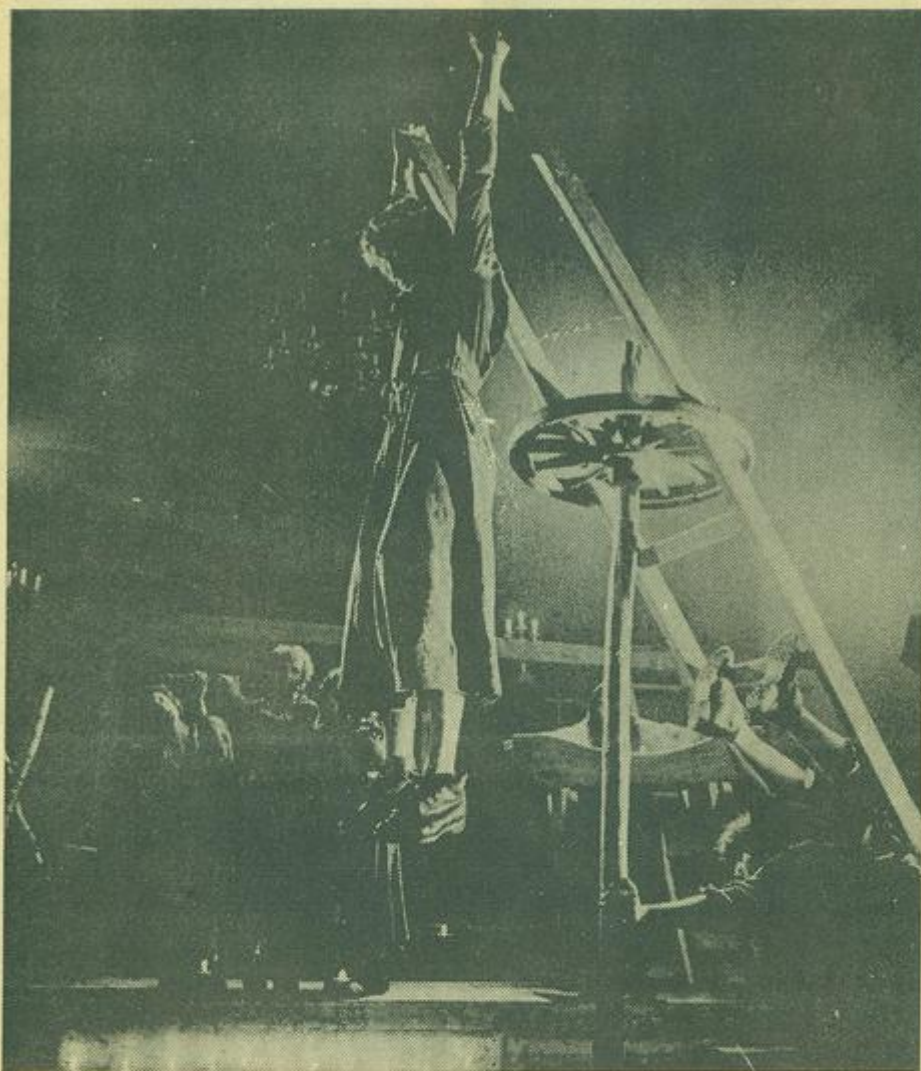
اخوان - چرا نمیتوان؟ ولی «برداشت کلی وضع فرهنگ ایران» در چه زمانی؟ بطور کلی از قدیم تا کنون؟ یا وضع فعلی؟ وضع فعلی فرهنگ ایران (که شعر و ادب هم جزئی از آن فرهنگ است) که هیچ «تعریفی» ندارد مخصوصاً ازین لحاظ که منتهاست در جنبه «تغییرات، بنیادی» گیر کرده است و هنوز سروسامانی نگرفته است و راه و روال طبیعی، یعنی «آزاد» پیدا نکرده است و ظاهراً تقصیر و قصوری هم ندارد. فرهنگ، بقول مثل، شیشه نیست که با یک پف پر بادش کنیم، پر باد دلخواه. هنوز فرصت را نیافته که ما و دنیا ببینیم و «تعریف» کنیم، آن «تغییرات بنیادی» را. گویا دنیا خوش نمیدارد، که درین چار راه بر رهگذر بیگانه یعنی توریست و میسیونر و «جهانگشا» (یعنی کسیکه جهان را می‌گشاید و گشاد میکند) وغیره، چار صباحی نیز باخود و برای خود دارای آرامش باشیم، با تغییرات ۱۸۰ درجه‌ای که شاهد آئیم. اما بعضی از شقوق و فنون نمود و نمادها، حال و حکایتها و شکر و شکایتها، که مجموعه آن «فرهنگ» را میسازد و میتوان به آنها - و در واقع منجم مجموعه شان - اطلاق «فرهنگ» کرد، بنظر من وضع بهتری از سابق پیدا کرده، مثلاً موسیقی. امروز در موسیقی ما درجهات مختلفش، از آهنگسازی، نوازندگی، آواز و غیره، غالباً (علی‌الاطلاق نمیگویم) کارها دارد به دست اهلس سپرده می‌آید. موسیقی ملی و ریشتار ما در حوادث این نهمه یا دهه اخیر زیان ندید، بلکه سود نیز برد. اما همه فنون ورشته‌های فرهنگ آفرین، مشمول این حکم و داوری نیست، مثلاً شعر... که بماند و همچنین نمایش و سینما، که ایضاً بماند. در داستان نویسی یک «پلج» بیهمی فقهی، وضع به از شعر است (و اگر شعرهای منتشر نشده هم انتشار یابد، خواهیم دید که از دیگر رشته‌های رقیب عقب نیست و در عوض یک سنت «شاهی لادری» هم در شعر و هم در طنز و هزل و «جوک» بوجود آمده که بسیار جالب و در خور توجه و بحث است، که اینهم چون فصل مفصلی دارد، ایضاً بماند) اما همینجا میخواهم این نکته را هم یادآور شوم که در اغلب، بلکه مترس و بگو تمام آنچه سرش - از لحاظ قدر و ارزش - به تنش بیرزد، یا لاقل چندش آور و مشتمل کننده نباشد و گهگاه از کسانی می‌بینی (نمونه کار بزرگی چون کلیدر یا برخی دیگر)؛ یا محصول گذشته است، یا مال و کار «جوانهای قدیمی» است. اما «فرهنگ» تنها اینها نیست (وانگهی ما از تأثیر

مجموعه کلی و نتیجه اینها بر مردم میگذریم که امری «درازمدت» است و به فرصت کافی نیاز دارد و «فرهنگیان» و یا «فرهنگ‌سازان» ما هنوز فرصت و مجال حتی آزمایش را هم نداشته‌اند و نیافته‌اند و من درین «مصاحبه» بهیچوجه، بقول عربها «الادب والشعر والفن هجرت فی البهجر» را هم به حساب نیآوردم) از لحاظ انتشار کتب هم که خود شاهد اوضاعیست «مشکلات و کمبودها» بسیار داریم، از جمله... های... کتب که بود کاغذ! و گرانی سرسام آور و... با اینهمه علاقه مردم به خواندن کتاب ارزشمند و جدی (اگر پیدا شود، با همه گرانی سرسام آور مذکور) بیشتر شده و خیلی هم بیشتر. مقصود متون معتبر کهن و کتب ایضاً معتبر تاریخی، سفرنامه‌ها، خاطرات، کتب رجال، نقد جدی و سلیم و غیره غیره و همچنین به ترجمه رمانهای خوب و وزین و ترجمه دیگر فنون ادبی ارجمند و اما کتب علمی - علوم محض و... که متأسفانه قرنهاست درین زمینه تهیدستی و چشمان بدست دیگران است و می‌بینیم سرعت پیشرفت علوم - و تکنولوژی که تابع وزاده علوم است و ما فقط «پدک» های آنرا کم داریم. بله؟ بعلت در جهان امروز آنقدر شتابگیر و سرسام آور است که من به خود جرئت این را نمی‌دهم که حتی آرزوی رسیدن به «کاروان علم!» را هم بدهم. مگر معجزه‌ای، یا ظهوری صورت پذیرد و الا نه امروز، که گفتم، قرنهاست یک تألیف و تصنیف علمی، که وزن و والری جهانی تواند داشت (که البته مقصود همان علوم محض است، نه رشته‌های علوم انسانی) نه داشته‌ایم و نه داریم. ترجمه کتب علمی، چرا. درین زمینه کارهایی صورت گرفته، ولی تصنیف و تألیف، نه متأسفانه! ادامه دارد

اخوان - بله. و تغییر چشم‌گیری هم داشته‌است. هر دو طرف: مردم و شاعران (که آثارشان گواه این تغییر بلکه تغییرات است) شاعر و مخاطبش، حالا بنظر من بسیار روشن‌تر و درست‌تر در باره وظیفه و کار و تأثیر شعر و ادب می‌اندیشند مخصوصاً همین نهمه یا دهه اخیر، غربال خوبی در دست گرفت، و خیلی نخاله‌ها را به آسانی - خواسته یا ناخواسته - حسابی غربال کرد و شاعران مایه و رر را بیدارتر و هشیارتر. آنچه از این بوجاری باقی ماند، یکدست‌تر، نخبه‌تر و «جوهرتر» و بیشتر عاری از «عوضی» ها و زوائد شد و این هنوز اول کار است و تاریخ اگر بیدار باشد - که هست - تجربه‌های نفرت انگیز و احمقانه را تکرار نمی‌کند. من در این خصوص هنوز امیدها دارم. سی چهل سال پیش، اوضاع شعر و ادب ما - خاصه در دهه دوم - خیلی شیر توشیر و غیر طبیعی بود و مردم «سردرگم» (وجه تعبیر زیبایی است این، دقت بفرمائید: سردرگم) بودند و جریانات انحرافی هم که بجای خود و مطبوعات کذایی و هر هفته کاشف چند نایفه گننام غالباً مادام و نرهم گاهی - همه لانه و تزییق‌کننده آن انحرافات هم ایضاً بجای خود، ولی ما متأسفانه مورخ و ناقد ادبی بیدار و هشیار و دانشا و متاع شناس، بی‌غرض و مرض و راه‌ما - واسطه بین مردم و شعر و ادب - بسیار کم داشتیم و کم داریم (اگر صدا و سیخه از جگر برکنده‌ای بیدار هم گاهی بود، در هیاهو و جنجال برای هیچ، گم میشد) و نیز نبود، یا بسیار کم بود، مطبوعاتی که بتوان در آنها حسابی حرف حسابی زد که «آنها ان شاء الله بزودی زود میسر گردد» لاقل دعا و آرزوی را بکنیم!

(۱) - همه کسان که در احوال پسر خرتان سخن گفته‌اند، به این «کرامت» او اشاره کرده‌اند. عماد فقیه کرمانی که گوید: بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار - کاهسته‌تر ز مور گذشتند بر زمین، بهمین اشاره دارد (۲) بعضی گفته‌اند که آن سائل پسر شیعه بوده و اهل خانقاه پیرو سنت و جماعت و بعضی گفته‌اند زردشتی بوده، بنظر من این اخیر بیشتر احتمال دارد (۳) کاطم الفیظ: فرو خورنده خشم: در قرآن مجید هم داریم؛ و کاطمین الفیظ و عاقین عن الناس، ولی این‌جا مقصود خداست (۴) سروش: فرشته الهام. جبریل (عجب که با همه دانایی این نمیدانست که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد. آذوبیگدلی) (۶) - آب بردن: آبرورختن از کسی، نان بردن: قطع زرق و زودی

تئاتر جهان در سالهای اخیر اختراعات و نوآوریهای بسیاری داشته است که توجه و پرداختن به آن ما را در بوجود آوردن تئاتری با هویت، زنده و فعال بکار میآید. بیخبرماندن از آنچه که میگردد ما رادریلهای آزمودنیها، برداشتها و شکلگراییهای کهنه و منسوخ نگه میدارد و راه را برآزمونهای تازه میبندد. کوشش اینست که از این پس نه تنها مخاطبان مجله که دست اندرکاران تئاتر را در جریان تحولات تازه دنیای تئاتر قرار دهیم تا سهمی - اگرچه ناچیز - در پیدایی یک تئاتر سالم امروزی داشته باشیم. جد و جهدی در جهت خلق تئاتری دقیقاً ایرانی لازم است. شناخت حرکت های تازه است. این یک روند ابدی و انکارناپذیر است که فرهنگ های گوناگون بر هم اثر بگذارند اما مهم نقطه عزیمت و پیدا کردن نقطه تلاقی فرهنگها، گزینش راهی درست و داشتن استنباطی در خود این روز و روزگار است تا از آن میان چیزی نو سربرکشد که رنگ و رایحه ای اصیل خود را داشته باشد.



۱- صحنه ای از نمایش «اواکوم»

لهرستان، تئاتر در سایه بحران

در مقابل این پرسش بنیادی که «چرا نمایشنامه نویسان لهرستانی از سال ۱۹۸۲ به اینسو کمتر مینویسند و اگر هم مینویسند باسکوی نیازهای مخاطبان خود نیستند؟» به نقل از «پروژ کولتینگ» استاد رشته درام نویسی و یکی از داوران دائمی مسابقه های درام نویسی در چند سال اخیر، میخوانیم که: نمایشنامه نویسان شناخته شده میگویند یا دست از نوشتن کشیده اند یا کم مینویسند چون میل ندارند شهرت و اعتبار گذشته را در نزد مخاطبان خود از دست بدهند. از شمار جوانانی هم که برای تئاتر مینویسند مدام کاسته میشود چون آثارشان نه بر صحنه میروند و نه در مجلات ادبی بچاپ میرسند و گفتن ندارد که نوشتن بخاطر نوشتن هم برایشان نان و آب نمیشود. مشکل اساسی اینستکه ما در زمانه ای زندگی میکنیم که فرموله کردن نقطه نظر مشخصی در مورد آنچه که واقعا در اطرافمان میگردد، بسیار دشوار است. از آنجا که نمایشنامه بناچار

از آغاز دهه ۱۹۸۰ تا امروز رسانه های گروهی در حالیکه رویداد های سیاسی - اجتماعی بحرانی ترین سالهای تاریخ اخیر لهرستان را منعکس کرده و میکنند، هرگز به دگرگونیهای فرهنگی و هنری در این کشور اشاره ای نداشته اند و بویژه تئاتر لهرستان را که بیشک در شمار پیشرو ترین تئاتر های جهان است، یکسره از یاد برده اند. تئاتر لهرستان، بعنوان یک وسیله ارتباطی و آگاه کننده بسیار مهم، از گزند فراز و فرودهای بحرانی که هنوز هم ادامه دارد، بی نصیب نمانده است. اگر در سالهای ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۲ تئاتر لهرستان زیر تاثیر پی آمدهای ظهور و سقوط «اتحادیه همبستگی» - که به خیزش سیاسی تعبیر شده است - نقش عمده ای بازی کرد، اینک چنین مینماید که نقشی «غیر فعال» یافته و خود را به سایه کشانده است اما این بدان معنا نیست که از جست و جوی راههای تازه در برخورد با آثار نمایشی بازمانده باشد.



۲- صحنه‌ای از نمایش «بعل»

صحنه‌ای از نمایش «آخربازی»

باید شرایط حاضر و حاکم را با طرح پرسش یا پرسش‌هایی شهادت دهد - چون نثار يك نیروی اجتماعی است - طبیعتاً بربريست قرار می‌گیرد. وقتی که نه تنها نمایشنامه نویس، شاعر و نویسندگان که مردم هم نمیدانند که در این دوره‌ی بخصوص چه بر آنها می‌گذرد و باید به گذشته یا آینده یا حال لغزنده، کدامیک، بیاندیشند و زمان دو ذهن آشوبزده‌شان به حالتی معلق درآمده‌است، چگونه میتوان انتظار داشت که کار خلاقه‌ای صورت گیرد؟ در چنین وضعیت ناهمگنی، درام‌نویس، شاعر و نویسندگان از بیان آشکار و جسورانه‌ی افکار خود عاجز میمانند. برای نوشتن يك نمایشنامه خوب، درام‌نویس باید درك و دریافت روشنی از زمانه خود داشته باشد و آنچه را که ضرورست هدف بگیرد. «یانوش گراژیسکی» استاد رشته درام‌نویسی دانشکده هنرهای نمایشی ورشو همتای «کوئنه‌نیک» میگوید: حاصل کار درام‌نویسان جوان ما «محتاطانه» و خالی از تکرار

های جسورانه و سازنده است. درام‌نویسان حرفه‌ای میدانند چگونه بنویسند تا با مشکلات اجرایی روبرو نشوند اما این راهم میدانند که چنین برخوردی قطعاً شهرت و اعتبارشان را به‌خطر میاندازد. گفتن ندارد که درام‌نویسی برای دستیابی به موفقیت باید شهامت و جسارت کافی داشته باشد.

خانم «واندازوینو گرووزکا» منتقد نثار نشریه «دیالوگ»، به درام‌های تاریخی که در سالهای اخیر بوسیله درام‌نویسان جوان لهستانی نوشته شده و کم‌وبیش «جالب» هم توصیف شده‌اند، پرداخته و نمایشنامه‌های «لهستانی‌ها» نوشته «برژی سیتو»، «صد دست و صد خنجر» نوشته «برژی ژورک»، «دوسر يك برنده» نوشته «ولادیسلاو ترلکی» و «ویسوتسکی» نوشته «ولادیسلاو اوینوسکی» را به نقد و بررسی گرفته است. وی در بررسی خود با اشاره به این واقعیت که نویسندگان این درام‌ها به خاطر يك خیزش ناکام ملی مویه می‌کند،

می‌نویسد: تحمیل و تکرار چشم‌اندازی تاریخی، جز به نمایش چشم‌اندازی از شکست نمی‌انجامد. قهرمانان این نمایشنامه‌ها بی‌آنکه درك کنند يك واقعه تا چه حد اجتناب‌ناپذیر بوده باشد، به اقدام می‌زنند و نمایشنامه‌نویسان قادر به تحلیل انگیزه‌های درست یا نادرست آنها، نیستند. برخوردهای عقیدتی و سیاسی چنانچه نتوانند مسیر تاریخ را دگرگون کنند به چه کار می‌آیند؟ در فرایفتی تقدیری از تاریخ جایی برای مسئولیت انسانی نمی‌ماند اما برای جدل‌های اخلاقی تا بخواهید جا دارید. و بهین دلیل است که درام‌نویسان ما بیشتر به بررسی و تحول اخلاقی قهرمانان خود می‌پردازند تا به هدف‌ها و مقابله آنها با شرایطی که ظاهراً بدانها معترض‌اند. بررسی مقایسه سیاسی و نیروهای اجتماعی برای بازآیاندن ارزش‌های اخلاقی قهرمانان نه تنها به تکرار که تأیید این تکرار که «تاریخ خود را تکرار میکند» میانجامد و در نهایت از طرح يك مشکل حتی ساده اجتماعی



۲- صحنه‌ای از نمایش «سه خواهر»

آدم‌ها، اغلب در چهار دیواری يك آپارتمان خصوصی، به نمایش خود وقشری خاص می‌پردازند و چنان مینمایند که دنیا محدود است به جغرافیای خانه آنها. درام نویسان جدید به جای ارائه مشاهداتی دقیق و صمیمی، معضلات را در شکلی تجربیدی و محدود عرضه می‌کنند و تئاتر لهستان را به تکراری ملال‌آور می‌کشاند و خود در دوری باطل بدنبال هیچ میگردند.

اما برغم این چشم‌انداز مایوس‌کننده‌ای که خانم «واندا زوینو گروزدکا» تصویر می‌کند، اجراهای نو و غافلگیرکننده از نمایشنامه‌های بزرگ - جدید و قدیم - در لهستان ادامه دارد. از آخرین ماه‌های سال پیش تا امروز اجرای نمایشنامه «آواکوم» در مرکز نمایشی «گاردز به نیچ» ورشو، هزاران بیننده را به تحسین واداشته است.

این نمایشنامه زندگی «آواکوم بطرویچ» یکی از رهبران روحانی «پیرآئین گرایان» روسیه قرن شانزدهم را که از سوی کلیسای ارتدکس مرتد شناخته شده بودند، باز می‌تاباند. آواکوم انسان شریفی بود که در راه عقاید خود به شهادت رسید و امروز از اویعتوان يك قدیس پرستیدنی یاد میشود.

«آواکوم» در تاریخ روسیه نخستین مردی پرداز مذهبی نبود بلکه نویسنده بزرگی هم بود که آثاری با دست‌مایه‌های مذهبی از او به

و با مهاجرت می‌کنند. اقدامات آنها، در واقع، به رد دنیایی که در آن زیسته‌اند، منتهی میشود. بازشناسی گذشته، طلب استقلال فردی و مهاجرت که در نمایشنامه‌های جدید زیاد به آنها می‌پردازند - شناخت زمان حال را برای همه‌شان دشوار کرده است و تنها به يك نتیجه رسیده‌اند: فرار! فرار از واقعیت، فرار از گوشش برای حلق چشم اندازی - بگر و فرار به‌سایه!

این قهرمانان نمایشنامه‌ها نیستند که از پای درآمده‌اند بل درام نویسانند که فقط از يك درجه به جهان وهستی نگاه می‌کنند. این قهرمانان، همه، روشنفکراند. از نویسنده و فیلمساز و بازیگر و روزنامه‌نگار گرفته تا دانشمند و دانشجو. دیگر قشرها اصلا به‌صحنه نمی‌آیند و مهم‌تر آنکه در لهستان بحرانی ۱۹۸۰ هیچ‌کارگری به‌صحنه نمی‌آید تا به دفاع یا رد «اتحادیه همبستگی» پردازد. بنابراین همدستی مسایل از دید قشر نخبه و روشنفکر بررسی میشود. چشم انداز منافع شخصی بر منافع جمعی غلبه می‌کند. لهستانی مرکب از چند شهر بزرگ تصویر میشود تا لهستانی مرکب از شهر و شهرستان و روستا.

در این نمایشنامه‌های سیاسی - اجتماعی از واقعیت‌های موجود یا هیچ نمی‌بینید یا بسیار اندک می‌بینید آدم‌ها و مکان‌ها محدود شده‌اند و در نتیجه نشانه‌های زمانی - لباس، آداب و زبان - بدشواری بدانها راه مییابند.

هم عاجز مینماید.

خانم «واندا زوینو گروزدکا» خاطر نشان میشود که: نزدیک به دو قرن است که لهستانی‌ها با گزینش‌های اجتناب‌ناپذیر متابه‌ن روزرو بوده‌اند: سازش یا انقلاب. اقدام نظام‌یافته یا مقاومت مسلحانه، عمل یا خیال‌پردازی؟ اینها جز برداشت‌هایی اخلاقی نیستند و نمیتوانند جانشین مقابله با مفاهیم سیاسی متفاوت از يك دوره تا دوره دیگری از تاریخ بشوند.

وی در مقاله دیگری زیر عنوان «درام نویسن دهه ۸۰ لهستان» در نشریه «دیالوگ» به تازه‌ترین نمایشنامه‌هایی که زمان حاضر را تصویر می‌کنند و درگیر مشکلات سیاسی - اجتماعی فعلی‌اند می‌پردازد و نمایشنامه‌های «تروسو» اثر «ربشارد بارک گروسکی»، «بازگشت دوباره» اثر «فلیکس فالک»، «طناب نامتعادل» و «یاهم باشم» اثر «برژی زورک» را به‌تحلیل می‌گیرد و مینویسد: این نمایشنامه‌ها ظاهراً برآند ناواقعیت‌های دهه ۸۰ لهستان و نمایش دهند از جمله استقلال از دست رفته فردی در کشمکش‌های سیاسی، مهاجرت و بازشناسی گذشته. این‌تم‌آخری، بویژه، منوجه رویدادهای سیاسی اخیر است. قهرمانان این سه نمایش در جست‌وجوی استقلال فردی‌اند چون فشار فزاینده دنیای اطراف خود را که بی‌رحمانه حقوق فردی را پایمال می‌کند، احساس می‌کنند. این قهرمانان در ناکامی حاصل از این جست‌وجو یا در زندگی خصوصی به‌انزوا کشیده میشوند



روزنامه‌نگاری

یادگرمانده است. از میان این آثار «زندگینامه خود» از بهترین نمونه‌های ادبیات کهن روسیه به‌شمار است. «زندگینامه خود» بخاطر شخصیت پیچیده قهرمانش، بصورت نمایشنامه‌ای نفس‌گیر و تکان‌دهنده درآمده است که در آن زیبایی و ظرافت و طنز درکنار خشونت و بیداد، بشکلی حماسی و شاعرانه نمایانده می‌شود.

«آواکوم» در تاریخ روسیه‌خستین مردی بود که بخاطر عقاید و اعمالش تبعید شد - نخست به سبیری و بعد به شمال. ظاهراً از آن پس بود که صاحبان قدرت در روسیه بناد گرفتند که روشنفکران و دگراندیشان را به نقاط دور دست و متروک و به اردوگاه‌های کار اجباری بفرستند و قیام فراموشی را بر قامت آنان بپوشانند.

اجرای «آواکوم» در مرکز نمایشی «گاردزیه‌نیچ»، اما، برای نمایش زندگی بسک قدیس از دیدگاهی مذهبی نیست بل برای نمایش کوشش در جهت یافتن معنایی برای هستی، چالش فردی در برابر قدرت، بایمردی بر یک عقیده راستین، و جهاد برای رهایی است.

در آخرین ماه‌های سال پیش اولین اجرای نمایشنامه «بعل» بر توتل برشت در لهستان با اقبال غیرمنتظره تماشاگران روبرو شد. «بعل» در تماشاخانه «پووشخنی» - عمومی - به کارگردانی «بیوترچسلاک» به صحنه رفت. «رابرت استیلر» مترجم نمایشنامه خود چند آواز به آوازه‌های برشت افزوده بود و این بر جذابیت کار می‌افزود. در این اجرا بازی «زببگنیو زاباسیویچ» تحسین تماشاگران و منتقدین را بدنبال داشت.

اجرای نمایشنامه «سه خواهر» اثر بیاد. مانلی «چخوف» در اجرایی ظریف، دقیق و هوشمندانه بکارگردانی «یانوش نیژالک» در تماشاخانه «نوی» نمایشنامه «آخر بازی» اثر «ساموئل بکت» بکارگردانی «برژی گراسووسکی» در تماشاخانه «نارو دوی»، نمایشنامه «بالکنی» نوشته «ژان ژنه» بکارگردانی «آندرنی یاولوسکی» در تماشاخانه «آنه‌نوم»، نمایشنامه «خوردشد به‌گرد زمین می‌چرخد» اثر تکان‌دهنده «آندرنی ویدرزینسکی» بکارگردانی «گرازیستوف روژیسوسکی» در تماشاخانه «بولسکی» و چند نمایشنامه دیگر هر شب شمار زیادی تماشاگر را یادآور شده و میشوند که تئاتر در لهستان زنده است و پویا و هم‌چنان پیشرو. ■

او نخستین بار ۱۹۳۹ مایش هملت را در یکی از تئاترهای دانشجویی بروی صحنه آورد که کاری ناموفق بود. خودش می‌گوید در ۴۸ سالی که از آن روزها می‌گذرد، همیشه در کمین فرصت برای کوششی دیگر بوده که هملتی را، تا سرحد کمال مطابق آنچه خود می‌اندیشد، کارگردانی کند.

تقریباً دو سال پیش چنین فرصتی دست داد. مشغول کارگردانی «دوشیزه ژولی» بود که استورمر نیز نقشی در آن داشت. برگمن که اکنون ۶۸ سالگی را می‌گذرانم می‌گوید: «پدرم ۷۰ ساله بود که خود را بازنشسته کرد و از وعظ در کلیسا دست کشید. من هم دو سال دیگر ۷۰ ساله خواهم شد و فقط برای کارگردانی پنج نمایش دیگر وقت دارم. دیدم نمی‌توانم بدون روی صحنه آوردن هملت از کار دست بردارم... آنروز وقتی نشسته بودم و به دماغ دراز استورمر می‌نگریستم ناگهان دریافتم که هملت خودم را پیدا کرده‌ام.»

شاید شباهتی که صورت استورمر به جوانی برگمن دارد در انتخاب شدن او بی تاثیر نبوده باشد.

برگمن با گنجاندن ضربات موسیقی راک، و با آوردن گروهی که مانند چریکهای طرفدار چه‌گوارا کتچرمی سیاه پوشیده‌اند و در صحنه نهایی هجوم می‌آورند چهره جدیدی از هملت را معرفی می‌کند و بقول یکی منتقدان گردوغبار کهنگی را از قهرمان شکسپیر می‌زداید.

منتقدان سوئدی در واکنش به این کار برگمن دودسته شده‌اند، یا شدت به او تاخته‌اند و یا بی‌دریغ زبان به تمجید و تحسین گشوده‌اند. یکی آفرادارای «جداییتی زیبا» یافته و دیگری «کسل کننده، یکنواخت، و گساهی پراز آه و ناله» خوانده است. منتقدی می‌گوید «آنچه دیدیم برگمن بود، نقشکسپیر.» خصمانه‌ترین اظهار نظر از منتقدی است که نوشت: «اشکال در خود او نیست... اشکال در کسانی است که نمی‌فهمند او چیزی برای گفتن ندارد.» ■

اینگمار برگمن کارگردان سوئدی ماه پیش «هملت» را با برداشتی نواز ماجراهای این شاهزاده دانمارکی قرون وسطی به روی صحنه آورد.

نخستین بار که هملت وارد صحنه می‌شود او را با بارانی بلند برتن، عینک‌دودی بر چشم و با موهای پریشان می‌بینیم. خودراری نیمکتی در گوشه صحنه خالی می‌اندازد و با قیافه‌ای بی‌اعتنا به تماشاگران می‌نگرد. مادرش با مهربانی او را در آغوش می‌گیرد و ناپدری دستی به گرمی بر شانه او می‌گذارد. هملت همچنان بی‌اعتناست. اما اندکی بعد وقتی تنها می‌ماند جلد خون‌سردی و آرامش او می‌شکافد و کلمات خشم‌آلود از درون او به بیرون پرتاب می‌شود، چنانکه گویی گوشت نیرومند تن از داغی احساسات آتشین درونی ذوب‌شده باشد.

هملت آنطور که شکسپیر نوشته‌جوانی است مایل به خویشتن و افسرده که در آتش انتقام از عمومی که در بستر مادر و بر تخت سلطنت جای پدرش را گرفته است می‌سوزد. این درام بارها با برداشتهای متفاوت بر صحنه آمده است. در بعضی از اجراها انگیزه هملت عقده‌آلودیپ تلقی شده و بعضی از کارگردانان در او یک انقلابی جوان و خشمگین را جسته‌اند.

هملتی که اکنون در تئاتر شهر استهکلم، پایتخت سوئد، هر شب به مدت چهار ساعت اجرا می‌شود، رگه‌هایی از هملت‌های پیشین را دارد و در عین حال هیچکدام از آنها نیست. بازیگر نقش اول، مرد ۳۳ ساله‌ای که «پیتر استورمر» نام دارد، می‌گوید فقط ۶۰ درصد هملت شکسپیر را در اینجا می‌توان یافت. بقیه بستگی به قوه تخیل تماشاگر دارد.

شاید هیچکس به اندازه اینگمار برگمن، خالق آثاری سینمایی بزرگی چون مهره‌متم، ساعت گرگومیش و فریادها و نجواها، شایسته ساختن چنین برداشتی نوگرایانه از هملت نبوده باشد.

راوی

خواب خود را

در تختگاه فراموش کرد.

هنگامی آنرا بازیافت

که از تختگاه رفته بود.

.....

— دیشب صدای تنبور می شنیدم ، انگار در خواب بود ، چه شیرین می زد .

— گاهی صدای تنبور می آید ، بیشتر

شبه

— شاهم شنیده اید؟

— من نه ، می گویند ..

— آهنگی که تا حالا نشنیده بودم ، یک

رنگ غریب

— از تختگاه می آید.

چندروز بعد کسی را دیدم که این رنگ

را شنیده بود. ابتدا منکر شد ، وقتی قول

دادم به کسی نمی گویم ، گفت: خونم راریخته ای

اگر به کسی بگویی ، من در این ولایت آبرودارم.

گفت: از جوانی می شنیدم ، از وقتی

عاشق گلسیما شدم. مادر بچه هایم ، حالا شصت

سال دارد ، روزی که او را در کوچه دیدم ، شب

همانروز صدای تنبور را شنیدم.

پدرم وقتی می مرد در خلوت گفت: چند

بار به تختگاه رفته است . شب خوابیده بوده

صدای تنبور او را بیدار می کند ، با خود می

کشاند ، می برد به تختگاه . صدای صراحیخانه

می آمده. بچه بودم که صراحیخانه خراب شد.

جایی بود بالای قلمسبت آفتاب ، خلوت شاهزاده

بوده ، اینطور می گفتند . گچ برهای رنگی

داشت ، سوراخهایی در سقف و دیوارها بود

بشکل صراحی ، دف ، تنبور ، چراغ ، چشم ،

آفتاب . در گچ بری سوراخی بود که شاید

به بادگیر راه داشت. آن وقت لانه مرغ

و مار بود. صدا از آنجا می آمده .

پدرم می گفت: از هر راهی صدایی می

می آمد ، درهم می شد ، صدای رنگی می شد که

در خواب شنیده بوده است. پدرم آن رنگ را

بازمزمه دولب بسته اش زد. رنگ که تمام

شد ، نفس پدرم قطع شد. همان بود که شنیده بودم

وقتی پسر بزرگم سرباغ کشته شد ، در راه که می-

رفتم آن رنگ از شاخه های بید می آمد. سالهاست

که دیگر آنرا نشنیده ام.

— هیچوقت دنبال صدا نرفتی؟

— نه .

— بجز تو کسی هم آنرا شنیده ؟

— نمیدانم کسی که اظهار نکرده است.

آهنگی را که شنیده بودم زمزمه

کردم ، چشمانش درخشید ، چهره پرچروکش

گشاده شد ، پاشنیدن اولین نوا سرجنبانند.

— همین است چه خوب آنرا می زنید.

در فصل سرد سپید و دمازی که در آن

آتش شبهه ، دایره ی کسالت را روشن می کند ،

چهار نفر حاضر شده بودند خاطراتی را برایم

نقل کنند بدین شرط که جایی بازگو نکنم.

از مجموع آن نقل های پراکنده ، که بخاطر

پژوهشی در فرهنگ عامه گرد می آوردم ، به

رگه های مبهم يك واقعه پی بردم.

پیشاپیش می دانستم که سخن ساده روستایی

در برابر زندگی ، آسان افسانه می بافتد. مرد

برایم تعریف کرد:

خودم دست بریده اش را دیدم . تازه از

خرمن آمده بودم ، خسته بودم ، تابستان بود ، گرم

بود ، تا شام آماده شوم ، خوابم برد. آن صدا

را شنیدم. می دانستم که بعضی ها آن صدا را

شنیده اند. وقتی شنیده بودند ، دیوانه نشده بودند ،

از خواب بیدار شدم ، صدا می آمد ، رنگ تند

بود ، مرا صدا می کرد : بیا ! بیا !

زخم گفته بود: کجا می روی؟ صدایش

را نشنیده بودم ، راه افتاده بودم ، رفتم تختگاه.

به عجله می رفتم ، توی راه صدا می آمد ، راه

کمی نیست ، شب بود ، اما مثل اینکه توی حیاط

راه می روم ، شنگول می رفتم ، صدا بلندتر

می شد. رسیدم به خرابه ی بالای تختگاه ، آنجا

که می گویند روزی قصر شاهزاده بوده. شاید باور

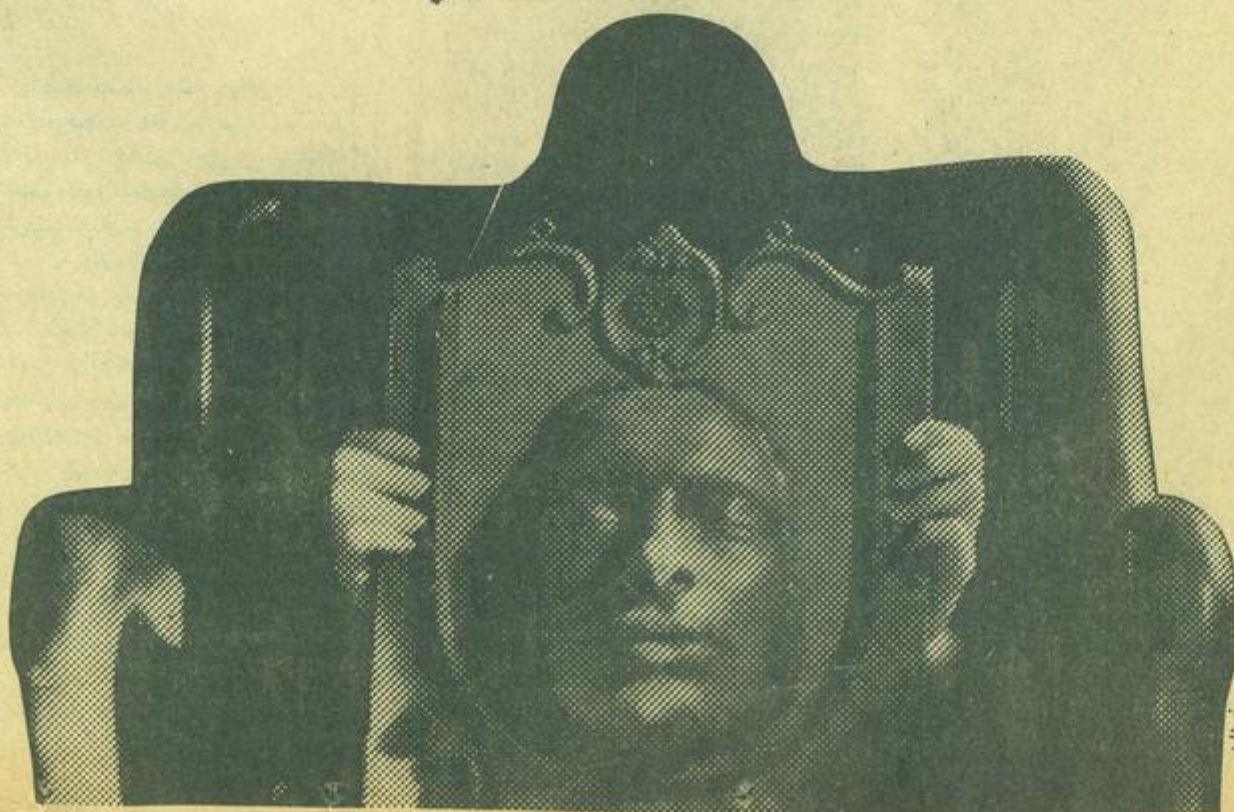
نکنید ، اما با همین چشمهای دیدم پنجه ای که از

مج بریده شده بود تنبور می زد ، از مج خون

می آمد ، روی ابر ، روی هوا می ریخت ، هوا

از : جواد مجابی

نوعی حالت چهارم



از خون روشن بود، خون، آسمان بالای تختگاه بود. کاسه‌ی تنبور را می‌دیدم، پنجه‌متند و بی‌امان می‌زد. از هوش رفته بودم، به‌خانه آوردم، هذیان می‌گفتم. مریض شدم. شده بودم پوست و استخوان. توی هذیانم هرروز عصر، پنجه‌ی خون‌آلود، مثل خورشید، سرخ و روشن، زخمه می‌زد، روی کاسه‌تنبور که مثل ابر بود. صدایش سرخ و دورو بلند می‌آمد، دل آدم را می‌برد. حکیم می‌گفت: خیالاتی شده‌ای.

یک روز صدا قطع شد، از بستر بلند شدم، خیلی زود ساق و چاق شدم. همه‌اش همین بود.

— چیزی از منج بریده شنیده بودی، قصه‌ای، روایتی؟

— نه هیچوقت. من اصلاً دلم به نقل و قصه خوش نیست.

او می‌رود و چنان آدم معقولی است که گمان نمی‌رود این نقل را ساخته یا بتواند بنازد.

ماجرای دیگری که شنیدم، از مرد جوانی بود که عاشق دخترکی بوده، دخترک را غربتی‌ها نزدیک کرده بودند.

یکشب بالای کومه‌اش، صدایی را می‌شنود، گوش می‌دهد، صدای دخترک بوده، می‌آید بیرون.

— ماه شب دهم زیر آید دیده‌می‌شد، دیدم دستی از منج بریده، انگشتانش را روی تن زنی قفل کرده، عین شاخه خشکیده‌ی مریم. تن دختر بود، یقین داشتم، منج بریده بر آن چنگ می‌زد، صدای تنبور می‌آمد، تنبور داد می‌زد، بیدار می‌کرد. گفتم خواب می‌بینم اما خواب نبودم. آن بدن، آن پنجه، ناگهان چون ابر معو شدند، دود پراکنده شدند، ماه در آمد، پنجه و تن رفت. تا صبح نخوابیدم، گریه کردم، ساکت که می‌شدم، صدای تنبور می‌آمد، به لحن آن گریه می‌کردم تا سحر. روزی صدا قطع شد، دلم آرام گرفت. اگر شما از من نمی‌پرسیدید شاید دیگر نمی‌خواستم آن شب را بیاد بیاورم. بعضی جاها در شب سنگین است.

— درحوالی تختگاه بودی؟

— پایین تپه بودم، اما آن پنجه و تن زروی تپه ظاهر شدند، همان جا که قصر خرابه‌ست. منج بریده در تمام آن روایات حضور داشت اما در ماجرای کندخدا، نانوای دهکده و چابار، جای گلوی کسی را می‌دید، جایی چون مرغ دپرواز بود، بی‌آنکه سازی زیر انگشت‌هایش باشد آسمان را به غلغله آورده بود. چابار می‌گفت: از دور منج بریده بصورت تپه تختگاه بود، نزدیک که رفتم، پنجه باز شد، دره‌ها حرکت کرد، شکل حلقه‌ای اصلی تختگاه را بخود گرفت، منارها، گنبدها، دروازه‌ها،

شهری پراز صداهای بازار، همه‌مهای حرم، صدای پای نگهبانان، آواز مطربان، شیبه اسبان. نزدیکتر که رفتم گنبدها و درگاه و ایوان فرو ریخت، صداها گریخت، قصر مشتبه‌های شد ساییده و کج، درست همان‌ند که شما دیده‌اید و ما همیشه بالای آن تل بادبادک هوا می‌کردیم.

هجده سال بعد، پدینال یک سفر تفریحی گذارم به تختگاه افتاد. با یکی از رفقای باستانشناس همسفر بودیم، سراهمان به شیروان، پیشنهاد کرده بود سری به تختگاه بزنیم. می‌گفت: باقیمانده یکی از قصرهای ساسانی در آنجاست.

گفتم: آنجا بوده‌ام. مردم غربی دارد. پرسید: چیزی از بنا باقیمانده؟

گفتم: یک تل خاک و آبوهی افسانه. گفتم: افسانه‌ای درباره آن قصر هست، تادویست سال پیش، چیزهایی از آن برجای بوده، یک سیاح و نیزی تصویری از آن ساخته، افسانه می‌گوید از این قصر متروک همواره صدای موسیقی می‌آمده است. به «پیش‌تخت» ده پایین تختگاه رسیده بودیم. جیب گردوخاک کنان، از باغها، پله‌های چوبی، به‌رهای کم عمق گنشت به‌مداخل ده رسید. زیر درختی ایستادیم. آدمم پایین. سراغ آشنایان را گرفتم. هرچند در این موارد آشنایی لازم نیست، غربیه‌ای، پس کسی ترا بخانه‌اش راه خواهد داد.

پسر کندخدا مارا به خانه برد، زود دانستیم که پدرش سال پیش خرقة تپه کرده است. از حال آن چهار نفر دیگر پرسیدیم، می‌خواستیم یکی از آن راویان را به رفیق باستانشناسم معرفی کنم، کسی از آنها زنده نمانده بود. به رفیقم، آرش، نگفتم بودم که من نیز آن آهنگ را شنیده‌ام. میدانستم باور نخواهد کرد، چرا باید از آغاز کار را خراب می‌کردم.

همان شب وقتی که شام خورده بودیم «موجود» آمد. آمده بود از پسر کندخدا بخواد که نگذارد امنیه‌ها خانه و مزرعه‌اش را بگیرند. چهل ساله بنظر می‌آمد، پیشانی و دور چشم‌هایش شیار خورده از آفتاب و غبار بود، رخساره‌ی کویری محرومان را داشت. برشم چهره زود پیر شده‌اش، اندامی ورزیده، حرکاتی فرز داشت، صدایش که جوان بود با ظاهرش نمی‌خواند.

پسر کندخدا گفت: پیش از آنکه شما آنرا بخرید، ملک دعوائی بوده، خون‌ها ریخته شده، مردم هم که از شما دل‌خوشی ندارند.

در فرصتی آرش گفت: فردا به تختگاه برویم. موجود گفت: آنجا را خوب می‌شناسم، با شما می‌آیم، تعریف کرد که اخیراً در ضلع روبه قبله، حفزاتی شده، سفالینه‌های مانده در چرز و گورها را بیرون کشیده‌اند. کسائی دیگر در نقب زنی شبانه‌شان، انگشتری‌ها، طوق و گوشوار یافته‌اند، اما هیچ یک از این نقب‌ها به مرکز قلمه راه نیافته است، دالانهای دراز بی‌نور و هوا، مانع پیشروی است.

لحن موجود مطمئن و پرطمطنه بود تا بدان حد که توجه را برمی‌انگیخت. شب، موجود را به خواب دیدم که تنبورزان از دالانهای قاریک، در خلاء بی‌انتهای می‌آمد بی‌آنکه صدای سازش، لحن آوازش، ضرب گام‌هایش شنیده شود. رقص کنان می‌گنشت. بدن او چون بلور شفاف و روشن بود و در تاریکی دور با نور فسفریش تابان بود.

صبح حس می‌کردم که خسته‌ام، از بس که او مرا در دالانهای بی‌نور و هوا، کشانده بود. پس از صبحانه موجود آمد، برآستانه‌ی درایستاد و گفت حاضر است. حاضر شدیم و راه افتادیم. تپه اگر برای دوست باستانشناسم جالب بود، برای من همان بود که از آن پیش دیده‌بودم، جز اینکه سوراخهایی در هر سوش کنده بودند، در تپه‌ی که از جنوب دردل تپه کنده بودند، تاجایی که هوا می‌آمد و می‌شد نفس کشید بدمد چراغ و طناب پیش رفتیم، یک دوجا، چاه‌های دهان‌باز کرده، پیش پایمان منتظر بود آرش جزرها را نگاه می‌کرد، گهگاه قطعات سنگ و سفال و آجر و شیشه ریخته در راه را برمی‌داشت و در خرچیش می‌ریخت، وقتی بیرون آمدیم نزدیک ظهر بود، موجود از ما دعوت کرد که به «جمع‌خانه» برویم، ناهار را مهمان آنها باشیم.

پرسیدم: جمع‌خانه؟

گفت: بدنی‌گنرد.

راه افتادیم. آرش در راه اشاره کرد که تپه باستانی است اما از هر عصری درآشینی و یادگاری هست، انگار بارها خراب و آباد شده‌است، سفالی از آن عصر، شیشه‌ای از عهد سلسله‌ای دیگر، کلوخی از ما قبل تاریخ کنار گلابدانی از دو قرن پیش. خنده زنان گفت: این یک موزه است.

حیاطی ممفا بود با درختان امرود و به وسیله و شفتالو. مرغها در کرت‌های باغچه‌می پلکیدند. گوسفندی در کنج حیاط سردرسته‌ی علف داشت. بوی بزقرمه از دیگی دودانند برمی‌خاست. باد وزنده در شعله‌های آتش، رایحه اشها انگیز گوشت ولویی‌ای سفید، نعنای و جعفری و شبت را که دیگ‌افزارهای تند آنرا چاشنی می‌زد در مشام گرسنه‌ی حیاط جولان میداد.

ودیدم که آرش نیز در این امواج پرخروش،
لرزان از چپبه راست می‌تابد.

تالار، آکنده از خروش نغماتی بدیع
از جهانی فراموش بود و زخمه‌های چابکانه
مارا بر امواج حیرت و جنون بهرسو می‌تاباند،
می‌بردمان تا فراسوی درک این دم و می‌آوردمان
باز تالابه اکنون و اینجا.

آهنگ که پایان گرفت، چشمها از
گریه‌ی شوق خیس بود و مروارید عرق بسر
پیشانی و گونه‌ها نشسته. کودکی به صدای حزین
شعری خواند که همه دم در دادند، آن شعر لب
به لب، خاطره به خاطره، تکرار می‌شد. ضرب
تند شد، پیرمرد خستین با صدای خستار خود،
لحن تازه‌ای بدان داد، چند نفری در لباس‌های
گشاد موح‌دار می‌چرخیدند، دستی در کمر
یکدیگر دست‌ی در فضا افشان، از خود به دیگری
رها شده از دیگری به جهان. کسی بناگاه گریبان
درید، نمره‌ای زد، دیگران او را نشانندند،
دیگری برخاست به حلقه‌ی رقص پیوست. اگر
چشم می‌بستی، ضرب مقطع گام‌هایشان بر کف
تالار، ضربه‌های ریزوتند انگشتان دف نوازی
چالاک را میمانست.

پسر کدخدا مرا در میدانچه‌دید، خنده‌ی
قباسوخته‌ای کرد و پرسید: خوش گشت؟
گفتم: جایتان خالی.
پرسید: رفیق‌تان کجاست؟
گفتم: رفته تختگاه.
با شرمزدگی ساختگی پرسید: شما مگر
از آنهاید؟

— یعنی چه؟

— مگر خان‌شان نبودید

— مطلبی نبود، دعوت کردند، رفتیم
— شما آنها را نمی‌شناسید به دور
برش نگاه کرد و حرفش را برید.

در قهوه‌خانه که چای می‌خوردیم بر مقدمه
گفت: دیشب که نیامدید خیلی ترسیدم، اینجا
با کسی از اهل ده رفت و آمد نمی‌کنند، می
گویند شما اهل نیستید، آنوقت چطور شده،
شمارا از گرد راه نرسیده به جمع خانه
برده‌اند؟

مکثی کرد، چای خود را با سرو صدا
هورت کشید قند را زیر دندان می‌خایید و
می‌گفت: اینجا قوم عجیبی هستند، یکبار
می‌آیند، یکبار غیب می‌شوند. آن حیاط،
عین کاروانسراست، همیشه عده‌ای می‌آیند،
مدتی می‌مانند، یک‌ماه، کمی بیشتر و کمتر،
بعد می‌روند و دیگر خبری از آنها نمی‌شود.
می‌گویند برای زیارت به تختگاه می‌آیند، اما
کسی آنها را دوروبر تختگاه ندیده، شاید
شبها به آنها می‌روند، لابد دور از چشم
نامحرمان.



پلکانی مارپیچ مارا از آجر فرش حیاط
و طبقه اول - که نمای آن با حصیر پوشانده
شده بود - بالا برد. به نیم طبقه‌ای رسیدیم که بر
پام ساخته شده بود و به ایوان نرده‌داری روبرو
قبله محصور می‌شد. از ارسی رنگین کوتاه قامت،
سرخم کرده، بدون تالار وارد شدیم.

اتاق بالا در واقع اتاق اربابی بود و بیش
از پنجاه نفر به آسانی در آن جای می‌گرفتند.
کاربندی‌های ظریف‌ساده، سقف و دیوارها
را تزیین کرده بود. در طاقچه‌ها سینی نقره
و قلیان و کتاب چیده شده بود. در بالای رف
کریاس بیچیده‌ای دیدم که بعداً دانستم تنبور
است.

پسرکی جای آورد، سرخانه‌های بید و
چنار در چشم انداز صدرنگه ارسی‌ها در سماعی
غریب بودند. کتابی را از بالای سرم برداشتم
باز کردم، خطی بود، اشعاری به گویش کردی
در آن بود، سعی کرد مظهرهایی بخوانم، چیزی
دریابم، اما واژه‌ها همچنان در پوشیدن معناشان
سماجت داشتند.

ناهار آوردند، خسته بودیم، پس از ناهار
چرتی زدیم. طرف عصر، چند نفر آمدند،
کودک، پیر، جوان، هر یک کرباس‌پسته‌ای
در دست، در گوشه و کنار مجلس نشستند. صاحب‌خانه
گفته بود که امشب در جمع‌خانه حلقه ذکر دایر
است.

بها و گفتم: دفعه پیش که اینجا بودم
مردم ایا داشتند بگویند صدای تنبور را حتی
در خواب شنیده‌اند.
موجود گفت: آنها هم‌شان تنبور شنیده‌اند.
خندید و افزود: رندند دیگر.

پرسیدم: شما تنبور می‌نوازید؟ از اهل
پیش تخت کسی ساز می‌زند؟
به تخاصی گفتم: هرگز این رسم را
این غربی‌ها با خودشان آورده‌اند.
پرسیدم: موجود را می‌شناسی؟
یک هفته بیشتر نیست که اینجا پیدا
شده.

چطور آمد خانه‌ی تو؟
دفعه اولش بود، درخانه‌ی ما همیشه
باز بوده.

فکر کردم باهم دوستید.
با این آدم‌خورها؟
مردمان بی‌آزاری بودند،
رنندند دیگر.
خندیدیم، چای سرد شده بود. قهوه‌چی
دوباره برایم چای داغ آورد.
پس کند خدا ظاهر آ دلگیر بود دید که من
در گفتگوهایمان جانب آنها را گرفته‌ام بلند شد
با تردید گفت:

سرافراز نمی‌فرمایید؟
گفتم: امروز هوس کرده‌ام در همین
قهوه‌خانه دیزی بخورم.
حرفی نزد، سری به علامت خدا حافظی
تکان داد و رفت. به قهوه‌چی گفتم:
امروز مهمان دیزی شمایم. آبش را
بیشتر کن.

قهوه‌چی که شاهد بگو مگوی مایود گفت:
زکریا راست می‌گوید، راستش اینها آدم‌خورند.
جوابش را ندادم. بر نیمکت جاجیم پوش‌یله
دام و به سقف دود زده نگاه کردم. همینطور
که به گرم‌های دودخورده تیرهای سقف خیره
شده بودم ناگهان یاد پرشی افتادم که موجود
کرده بود، پیش از خواب، وقتی که من
خواست مارا ترک کند آهسته بمن گفته بود:
شما هم شنیده‌اید؟
بی‌اختیار گفته بودم: بله.

گفته بود: از پیشانی‌تان پیداست.
یا یادآوری آن گفتگوی کوتاه دلهره‌ای
در پس خیالم روید، او از کجا من
دانست که من آن‌نمرا شنیده‌ام. شاید مرا
نشانه کرده بودند.

از قهوه‌چی پرسیدم: مقصودت چه
بود؟

او تصحیح کنان گفت: اینطور می‌گویند،
آدم را می‌برند توی خودشان، به خودشان
عادت می‌دهند بعد طرف کم‌و‌گور می‌شود. هرکس
در جمع‌خانه‌ها آنها بود خواب و خوراک به او حرام
می‌شود. کند خدای بیچاره را آنها هوایی کردند.
سروز پس از آن شبی که از جمع‌خانه آمد،
مرحوم شد. تب کرده بود، یک بند هذیان
می‌گفت که آنها مرا خورده‌اند.
از همان موقع بود که دیگر کسی پایش

را به آن حیاط نگذاشت. پیش از او سه چهار
نفر را پیش خودشان برده بودند، می‌گویند شبها
تنبور می‌زنند، روایت می‌خوانند، ما این کارها
را خوب نمی‌دانیم.
گفتم: از آن سه، چهار نفر بگو.

شانها را داد، همان‌ها بودند که
سالها پیش برایم از پنجه‌ی بریده سخن گفته
بودند، چوپان را زمستان همان سال، گسرگ
در جلوی کومه‌اش دریده بود. چاهار
دیگر به پیش تخت برنگشته بود. نانو در جوانی
خون بالا آورده و از دست رفته بود. آن‌دیگری
در دعوی ملکی به حبس افتاده بود و پیش آنها
برنگشته بود.

وقتی آرش از گشت و گذار خود
در حوالی تپه، شکفت زده برمی‌گشت، مرادر
قهوه‌خانه یافته بود که در خواب قیلوله‌ام بر
نیمکت جاخوش کرده بودم.
پرسیدم: حالت خوش نیست؟ رنگت
بریده.

گفتم، چیزی نیست، امروز چیزی
پیدا کردی؟
گفت سر نخهایی پیدا کرده‌ام، باید
اجازه بگیرم و ابزار بیاورم، اینجا گنجی
پنهان است.
به‌ناهار افتادیم.

هنوز عمر نشده بود که موجود آمد،
مرا به‌خانه دعوت کرد. برغم خیالاتی مبهم
به‌خود نهیب زدم که آخر عمری خرافاتی
شده‌ای، بلند شدم، با او براه افتادم. به‌حیاط
که رسیدیم پرسیدم:

آرش در تختگاه دنبال چه می‌گردی؟
گفتم: خودش هم نمی‌داند.
خندید و دندانهای آبرنگش برقی کند شد.
گفت: می‌خواستم چیزی نشان‌تان بدهم،
فقط به‌شما.

در گوشه‌ی تالار دولاچه‌ای دیده بودم
مقتل، اکنون در برابر آن بودیم.
پرسیدم: چرا بمن اطمینان می‌کنید؟
گفت تنبور شمارا برگزیده - مکتبی کرد
بوا اطمینان گفت: خودتان میدانید که.

فانوس را از طاقچه برداشت، قتیله‌اش را فروخت،
از جیب جلیقه‌اش کلیدی درآورد، در دولاچه
راگشود به راهروی تاریک و کوتاه سقف
باز می‌شد، هوای نموری از آن تنوره کشید.
جلو افتاد. بزحمت داخل شدید، چهار دست‌وپا
و خمیده پشت پیش می‌رفتیم که وقتی از هول
تصمیم گرفتم برگردم بازگشت را دشوار یافتیم.
راهرو جمع‌خانه را دور میزد، بیست قدمی که
رفتیم به اتاقی رسیدیم که می‌شد در آن ایستاد،
چه ماهرانه آن حجم را در فضای بیرونی خانه
گم کرده بودند.

بردیوار روبرو پرده‌ای ابریشمین آویخته

بود، آنچه را وصف می‌کنم حاصل شرح و بسط
موجود درباره‌ی جنس و تصویر و رموز آن بود
می‌گفت که: پانصد سال از عمر این پرده
می‌گذرد، روزهایی که این یادگار را در شروان
می‌باقتند به یادمان مانده است.

درست بخاطر ندارم که این اشاره‌ها همان
وقت دریافتند، در وسط پرده، مردی
تنبور نواز، کاسه‌گلایی شکل ساز را در بغل
گرفته بود، درکار نواختن بود. جزئیات پرده‌ها
با گرداندن روشنایی بر آن می‌نمایاند و توضیح
می‌داد.

تنبور کاسه‌ای کوچک داشت با دوردیف
سوراخ سه‌گانه در پایین کاسه، که عین آنرا
قرینه‌وار در بالا داشت. از میان سوراخها سه‌تار
ابریشمین تا کوهکهای بالای دسته از فواصل چهل
گانه عبور می‌کرد.

موجود این عددها را برایم شرح می‌داد
تا کیدی بر عدد سه در تنبور و فواصل چهل‌گانه
که آنرا دساتین می‌نامید.

تنبور نواز قبای سرخ بلندی پوشیده بود
و فضای پیراموش ستاره‌ای هشت گوشه بود که
متنی کبود داشت. در بالا و سمت راست او یک
گل نیلوفر شجره‌ی و در سمت چپش دو گل
نیلوفر درشت ترسیم شده بود.

آنچه آن موجود سرخوش و چالاک را
فراتر از وضع عادی نشان میداد دوبال بلند
ز زمین بود که با شاهرهای سرخ از هر دو
شانه‌اش روییده بود.

از آسمان فرود آمده بود، یاد رکایاتی
از اصوات تعزیدی، عروج می‌کرد؟
موجود گفت: ملکوت.

گفت: تو اینک برادر همنوای مایس و
واقف خواهی شد.

پرده را با احترام به یکسوزد، فانوس
را بر طاقچه نهاد و خود بزانو در افتاد. وردی
زیر لب می‌خواند به آیین پرده‌داری پس از ردی
دراز آهنگ، روبه من گفت: موسیقی کاینات
از نظم چهل‌بندی تنبور ماست که در درگ وی
عالم جریان دارد.

آنچه پیش رویم وسط طاقچه می‌دیدم
تنگی زمین بود که نقوش بدیع بر جدار بر
تالو آن در جنبش بود. وقتی بدقت در آن
نگریستم دیدم نقش برجسته هیكلی است بت‌وار.
موجودی کوتاه قامت، کلاه دوچینه
بر سر که برجستگی‌های پیشینه‌اش آنرا چون
ماری حلقه زده برگرد سر او نشان میداد.

چشمان تنگ و فرو بسته و گوشه‌های گشاد مرد،
اورا در حال گوش کردن به ساز خود نشان
می‌داد.

سرانگشت او بر تار تنبور، در حرکتی
سریع حک شده بود، دستی دیگر بر چهل بند
تار ابریشم استوار بود، گویی از زیر انگشتان
نقش برجسته شروانی، هنوز دستان‌های کهن،

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵

بدنبال همایشی در واشنگتن برای گفت و گو در باره «فیلم در اروپای شرقی: شاخص های جمال شناسی و اجتماعی آن»، ماه پیش کتابی با عنوان «سیاست، هنر و التزام در سینمای اروپای شرقی» به ویراستاری «دیوید پل» منتشر شده که بازتاباننده تبادل نظرها و رسالات عرضه شده در همایش واشنگتن است و برجدا نبودن هنر از سیاست در اروپای شرقی و بی آمدن های آن تاکید دارد.

فیلم در اروپای شرقی، مثل دیگر هنر های معاصرش، وارث سنت دیربای هنر سیاسی است - فرزند نه همیشه خوش اقبال یونان میان هنر و سیاست. به گفته «دیوید پل» در پیشگفتار کتاب: فیلمساز اروپای شرقی، خواسته یا ناخواسته، یک سخنگوی سیاسی است. دگرگون کننده نقشی جدا از طبیعت آزاده هنر برایش تعیین کرده و مسئولیتی کاملاً سیاسی برعهده اش گذاشته است.

«سینه مارکسیسم» - سینمای مارکسیستی - در خالص ترین شکل خود هنوز حتی در زادگاهش شوروی چندان شناخته نیست و هم به این دلیل در مقاله ای زیر عنوان «سوی سینه مارکسیسم اروپای شرقی؟» نوشته «الی باکی اندال» می خوانیم: اروپای شرقی، چه خوب چه بد، به آزمایشگاهی برای سینه مارکسیسم بدل شده و ظاهراً تنها جایی است که این نوع سینما میتواند خود را ثابت کند!

اما باید زید که بیش مارکسیستی واقعا میتواند چهارچوب مناسبی برای درک فیلمهای اروپای شرقی و نیز سینما، درکل، باشد؟ «انتونین لیهم» منتقد فیلم و نظریه پرداز چک که نوشته هایش به پیدایی «موج نو سینمای چکسلواکی» در دهه ۱۹۶۰ انجامید، بر این گمان است که «بدلایی کاملاً قابل درک، مارکسیسم در اروپای شرقی در ضعیف ترین موضع است» اما در عین حال خوش بینانه باور دارد که مارکسیسم همچنان بصورت یک سنت فلسفی به حیات خود ادامه میدهد.

در چالشی با این نظریه «فرانتسک دانیل» فیلمساز چک میگوید: مارکسیسم نه تنها در زمینه جمال شناختی که در سیاست و اقتصاد و علم نیز با شکست روبرو شده است، بدین نگره مارکسیسم سخت دشوار است چون در هر زمینه ای که به آزمون گرفته شده جزناکامی بارنیآورده است. سینه مارکسیسم هم طبعاً نتایج مفیدی نداشته و باید آنرا رها کرد!

«دیوید پل»، اما، میگوید: سینما در اروپای شرقی ناگزیر، به آزمون سینه مارکسیسم ادامه خواهد داد چرا که سیاست و سیاستمداران بر این سینما حاکمیت دارند و در برابر هر دگراندیشی مقاومت می کنند. هنر نمیتواند جدا از حامیان خود، بطور مستقل، عمل کند چون تنها آنانند که داورش می کند و به ضرورت یا عدم ضرورت وجود آن رای میدهند. حامیانی که دیوید پل از آنها سخن میگوید ظاهراً همان سیاستمداران هستند، کسانی که بقول «هربرت ایگل» منتقد آمریکایی باید نکاتی چند را برایشان روشن کرد. سینما با اهمیت ترین هنرها - شمیری دو دم

از "سینه مارکسیسم" تا "سینمای آزاد"

است. در حالیکه میتوان از آن در خدمت به حکومت، چه در شکل ارتباطی و چه در شکل تبلیغاتی اش، استفاده کرد، میتوان از آن برای نقد سیاسی و نمایش نارضایتیها - در همه ابعاد ممکن - سود برد.

شاید سیاست سازان اروپای شرقی بر این باور باشند که «چشم میز» آنها خطانمی کند و اگر هم در جریان مژه زدن این چشم، چیزی نادیده بماند، هم قابل کنترل است و هم مردم از درک آن عاجزند. آنها شاید بر اساس این استنباط که سینما راسده تر از ادبیات و دیگر هنرها میتواند کنترل کرد، آسوده خیال باشد اما برآستی محتوای یک فیلم رامیتوان زیر

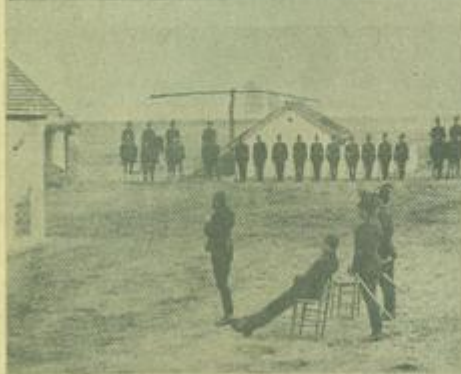
نظارتی همه جانبه گرفت؟

فیلمسازان بنند آوازه ای چون «وایدا» و «ژیرس» و «یانچو» و بسیاری دیگر بخوبی و آشکارا نشان داده اند که یک هنرمند سینما تا کجا میتواند پیش برود در یک کشور کمونیستی از گزند سانسوری سخت گیرانه و تقریباً لحظه به لحظه بگریزد. حتی آن دسته از تماشاگرانی که کمتر با سینمای جدی ارتباط دارند، نمی توانند بگویند که نام بزرگانی چون «وایدا» «کاولروویچ»، «بولانسکی» و «فورد» از لهستان، «یانچو» و «مساروش» از مجارستان، «ژیرس» «منزل» «وراجیتی لووا» و «کارل کاجتا» از چکسلواکی «دوسان مارکاوویو» از یوگسلاوی را نشنیده اند. اینها همه در سه دهه گذشته بی وقفه همی میز را به بازی گرفته اند و تنها شماری اندک از فیلمهایشان - آن هم در اوجی از سخت گیریها - به تله توقیف افتاده است.

البته اگر از سینمای سیاسی در اروپای شرقی سخن میگوئیم بدان معنا نیست که هر فیلم ساخته شده در این کشورها الزاماً سیاسی است اما به گفته دیوید پل: بیاد داشته باشیم در جوامع اشباع شده از سیاست، فیلمهایی که ظاهراً غیر سیاسی اند، میتوانند عمیقاً حامل مقاصد و معانی سیاسی، اغلب پناه گرفته در پس استعاره و نوع بیان باشند.

در فصل اول کتاب، خانم «ایوت بیرو» فیلم شناس و سناریست لهستانی در مقاله ای زیر عنوان «تاثیر وطن در فیلمهای اروپای شرقی» دست به یک تحلیل تطبیقی میان «دو دوره بزرگ فیلمسازی سالهای پس از جنگ» در لهستان، مجارستان و چکسلواکی زده است. دودوره مورد اشاره، اواخر دهه ۱۹۵۰ اوایل دهه ۱۹۶۰ (به عنوان دوره اول) و اواخر دهه ۱۹۶۰ و دهه ۱۹۷۰ (به عنوان دوره دوم) است. وی مینویسد: در حالیکه فیلم سازان دوره اول «نمایندگان مغرور یک هدف» بودند چون برای شکل دادن به اهداف جمعی و مبهم و به لفظ نیامده برترزیده شده بودند. فیلمسازان دوره دوم «نگرش های بیشتر شخصی» داشتند و حاضر نبودند بنام دیگران سخن بگویند. اگر در دوره اول «تاثیر» را شاهد بودیم، در دوره دوم «طنز» را دیدیم.

شاید بتوان به این تحلیل خانم «ایوت بیرو» افزود که اینها واکنشی در برابر وضعیت های ویژه تاریخی و اجتماعی بوده و در هر یک از دوره ها، اروپای شرقی سینمایی حساس و بیاد ماندنی خلق کرده است اما اگر نتیجه گیریهای «بیرو» در مورد لهستان و مجارستان، یا اشاراتی به آثار «وایدا» و «یانچو» که در هر دو دوره حضوری فعال داشته اند، درست باشد، یقیناً در مورد چکسلواکی چندان درست و بدیافتنی نیست. «فرانتسک دانیل» به گونه ای



صحنه‌هایی از فیلم «وینام» کار «بانچو»

بویزه ایدئولوژی بی که چندان سرفراز نبوده است. هنر را از طبیعت آزاده‌اش جدا می‌کند. مراد، البته، این نیست که هنر را باید از تعهد و التزام اجتماعی تهی کرد چون این کار نه ممکن است و نه مخاطب دارد. ممکن نیست چون هنر یک نیروی اجتماعی است و از جامعه تغذیه می‌کند. مخاطب ندارد چون به زبانی نامفهوم و گنگ بدل می‌شود. مراد، پس، اینست که هنر در آزادی کامل است که می‌تواند به هدف نهایی‌اش که ارتباط و رشد فرهنگی باشد، برسد.

هوشنگ حسامی

میکلوش بانچو، فیلمساز برجسته مجارستانی

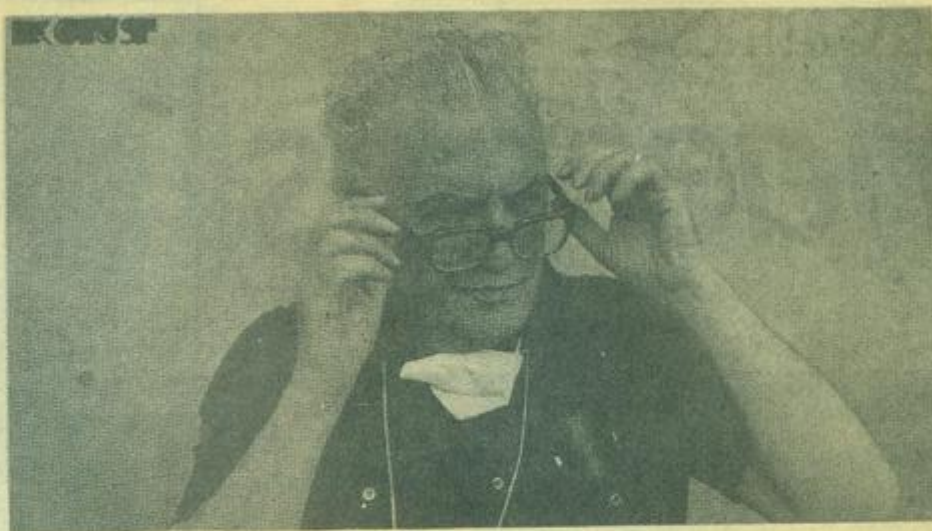


بگفته «دانیل»: در چکسلواکی چون فیلم سازان با میزبانی سخت‌گیرتر و هشیارتری روبرو هستند، طبعاً با بهره‌جویی از طنز و مطایبه و اشاره است که با مخاطب خود ارتباط برقرار می‌کنند. این را حتی می‌توان در فیلم‌های مستند، کارتون‌ها و فیلم‌های عروسکی چک هم دید. این فیلمسازان در برده به مخاطبان خود می‌گویند که نگرش «چپ رسمی» را نمی‌توان به سینما - جامعه - تحمیل کرد و هشدار می‌دهند که از سینه مارکسیسم بریده‌اند تا به سینمایی آزاد و رها یافته آر قیدوبند دست یابند.

سینماگر و تماشاگر، هر دو، در اروپای شرقی از برداختن به نبرد طبقاتی، سوسیالیسم رهایی بخش و مارکسیسم آئینی به تنگ آمده‌اند و می‌خواهند از دریچه‌های تازه به چشم‌اندازهای نو - آنهم آزادانه و به‌اختیار - نگاه کنند. کوشش برای تحمیل «نگره‌ای خاص» به هنرمند، بعنوان نماینده فرهنگی یک ملت، راه به جایی نمی‌برد. هنرمند همواره این توانایی را دارد که از تکنها بگریزد و در نوسل به بیانی دیگر با مخاطبانش ارتباط برقرار کند. اگر بخاطر زمان باشد «ژان - لولگدار» فیلمساز فرانسوی و تنها نماینده فعال سینه مارکسیسم در دنیای آزاد روزگاری بزبان آمد که «انقلاب از طریق سینما، یک توهم است». و این حرف درستی بود. سینما اگر بخواهد «مبلغ» و «سخنگوی» ایدئولوژی خاصی باشد

خاص خود این بررسی را زیر سؤال می‌گیرد. وی می‌گوید: در اینجا باید به تفاوت‌های میان مشخصه‌های الزامی صنعت سینما در چکسلواکی و کشورهای همسایه‌اش توجه داشت و دید که این تفاوتها از کجا ناشی می‌شود. اثر نادر و نرازدی و حماسه مشخه‌های سینمای لهستان و مجارستان بود، سینمای چکسلواکی - و نیز سنت هنری چک - هم از آغاز ترجیح داد که از طنز و مطایبه سلاحی بسازد.

شاید در آغاز این درست و بدترفتنی بود که فیلمسازان لهستانی و مجارستانی به تصویر کردن «فرد در جامعه» بپردازند و نسخه تازه‌ای از یک مشکل ادبیات کلاسیک بدست دهند. ناکید آنها بر فرد و قهرمانی‌های او در لحظات بحرانی گزینش و اخذ تصمیم، تنها یک وسیله برای بیان نیتی بود که بر آنها تحمیل شده بود و با خود به آن باور داشتند اما بعد دیدیم که با ظرافتی ستایش‌برانگیز از حوزه «سینه مارکسیسم رسمی» فاصله گرفتند و سینمای خود را کم و بیش «آزاد» کردند. امروز اگر وایدا در فیلم‌هایی مثل «مرد مرمرین» «مرد آهنین» و «دانتون» بر فرد ناکید می‌کند در جهتی کاملاً متفاوت با آن چیز است که در مثلا «خاکسترها و الماس‌ها» پیش دیده بودیم. او از «مرد مرمرین» تا «دانتون» به ظهور یک جنبش اجتماعی و سرکوبی آن در کشورش می‌پردازد و در پس سه شخصیت، یک ملت را نمایش می‌دهد.



فیلم تازه «تئو آنجلوپولوس»

فرانچسکو روزی

تازه های سینمایی

● «پرورش دهنده زنبور عسل» آخرین فیلم «تئو آنجلوپولوس»، فیلمساز ۵۱ ساله یونانی که در ایران ناشناخته مانده، نظرها را در اروپا بخود جلب کرده است. این فیلمساز در آتن متولد شده و مدتی در پاریس حقوق خوانده و سپس به مدرسه سینمایی ایدک رفته است. پس از بازگشت به یونان فیلم های زیادی ساخته که فیلم «بازیگران سیار» او بخصوص توجه را بخود جلب نموده و چند سال پیش در فستیوال برلن جایزه اول را از آن خود کرده. فیلم «اسکندر کبیر» او نیز در فستیوال ونیز جایزه شیر طلایی را برده است. فیلم «پرورش دهنده زنبور عسل» با شرکت «مارچلو ماسترویانی» درباره مردیست که روزی به ناگهان زن و بچه خود را ترک میکند. زن از او میپرسد: «مگر چکار کرده ام؟» پاسخ میدهد «هیچ». و از آن پس وقت خود را وقف پرورش زنبور عسل میکند و رابطه اش را با همه چیز قطع میکند. سپس او با زن جوانی که نقش او را «نادیاموروزی» ایفا می کند آشنا میشود و با او رابطه ای برقرار میکند. پس از مدتی زن او را میگذرد تا با هم آشتی کنند... «پرورش دهنده زنبور عسل» در آخرین فستیوال ونیز به نمایش در آمد و تحسین های بسیاری را سبب شد.

متولد میشود، قرار دهیم... مارکر هنوز فیلم مرا ندیده است اما من ناراحت نیستم. او همیشه بمن میگفت «کتاب مال من است و فیلم مال تو» مارکر از نویسندگانی است که توقع ندارند فیلمساز کتابشان را موبه مو به تصویر بکشد بلکه میخواهند که به روح اثر وفادار بماند. او سر فیلمبرداری نیامد. در نوشتن سناریو هم همکاری نداشت. هیچ سوالی هم مطرح نکرد. مانند «لئوناردو سیاسیا» در فیلم «جاهای عالی» ترجیح داد که خود را کاتر نگاه دارد.

مارکر از دید فرانچسکو روزی

● «گزارش يك قتل از پیش اعلام شده» رمان گزارشی «گابریل گارسیا مارکر» را که به فارسی هم برگردانده شده، «فرانچسکو روزی» فیلمساز ایتالیایی با شرکت «اورنه»

لاموتی» به فیلم برگردانده است. این فیلم در چهلمین دوره فستیوال کان در ماه پیش نمایش داده شد. «روزی» در این مورد میگوید: من و گابریل سالهاست که با هم رقیقیم. زمانی حتی برنامه داشتیم که يك سناریو با هم بنویسیم اما نشد. سپس کسی با من درباره «صدسال تنهایی» صحبت کرد و پیشنهاد کرد که بر اساس آن فیلمی بسازم. غیر قابل تصور بود! باید ۶ یا ۵ فیلم ساخته میشد. بالاخره با خواندن «گزارش يك قتل از پیش اعلام شده» ناگهان متوجه شدم که ساختار این کتاب مانند فیلم «سالواتوره جولیانو»ی من است: گفتاری پیرامون يك مرد مرده در «جولیانو» و گفتاری پیرامون مردی که بقتل خواهد رسید در کتاب مارکر. عوامل دیگری هم هستند که ما را به هم نزدیک میکند: تمایلی به ایجاد رابطه میان زمان حال و زمان گذشته، روش جستجو برای یافتن عوامل يك طرح موزائیکی کم و بیش واقع گرایانه، تمایل به اینکه تحلیل روانشناختی يك پرسوناژ را در رابطه با روانشناسی عمومی که خود از شرایط اجتماعی، تاریخی و سیاسی

حضور

● در آخرین جشنواره کان، ایتالیایی ها حضوری آشکار داشته اند. فرانچسکو روزی با فیلم «گزارش يك قتل از پیش اعلام شده» برانبران «تاویانی»، که فیلم «برهوت» آنان بزودی در تهران به نمایش در خواهد آمد، با فیلم «خدا حافظ بابل». فیلم این دو برادر، در مورد دو کلیسای اهل توسکانی است که در يك نمایشگاه بین المللی توجه «گریفیت» فیلمساز آمریکایی را جلب میکنند و او آن دورا با خود به هالیوود می برد تا بر روی دکورهای فیلم پرخرجش «تعصب» کار کنند. پس از پیش آمدهای بسیار و حتی يك برخورد خصمانه این دو اهل توسکانی خود را در ایتالیا در آستانه اعلام جنگ می یابند. فیلم تازه «اتوره اسکولا» نیز به نام «خانواده» درباره يك خانواده رمی و ۲۸ سال از زندگی این خانواده در ۸ مرحله است. در این فیلم ویتوریو گاسمان بازی دارد. اسکولا میگوید: این فیلم راجع به خانواده به عنوان يك گروه های غریزی،



برادران تاویانی

رقابت هایی برای کسب قدرت دارند.

کمتری ۴۰ میلیون دلاری

● «ایشتار» آخرین فیلم «داستین هافمن» است که در آن با «وارن بییتی» و «ایزابیل آجانی» همبازی است. این فیلم توسط «ایلن می» نوشته و کارگردانی شده است. در این فیلم «هافمن» و «بییتی» نقش یک تیم آواز نویس را بازی میکنند که توسط مسئول گروهشان برای اجرای برنامهشان به کنسروی دوردست و خطرناک به اسم «ایشتار» فرستاده میشوند. و در آنجا درگیر روابطی با دختری که نقش او را ایزابل آجانی ایفا میکند میگردند و در عین حال پایشان به عملیاتی خطرناک و سیاسی کشیده میشود. این کمندی ۴۰ میلیون دلاری را «وارن بییتی» سرمایه گذاری کرده است.

بازهم «آل کاپون»

«برایان دوپالما» فیلمساز آمریکائی فیلم



«ایشتار» اثر ایلن می

در منطقه بروکلین هستند که در روزهای بارانی مرتب به رادیو گوش میکنند و دیگری خود مجریان برنامههای رادیو که سریال هایی مانند «انتقامجوی نقابدار» را پخش میکنند و ماجراهایی عشقی بین آنها در جریان است و

اسلی ، و خانواده به عنوان يك نیازآسانی که هرگز نخواهد مرد، است . « فیلم آخر فلینی نیز به نام «مصاحبه» در این جشنواره شرکت کرد. فلینی در مورد فیلمش میگوید: برغم همه چیز «مصاحبه» فیلم خاصی است. تا اکنون بنظرم می آمد که همیشه مشغول ساختن يك فیلم تمام نشدنی ، سرشار از مشغله های نهی ، وبدون کوچکترین سانسور بوده ام. و حالا این فیلم کوچک خودمانی که پرازاعتراقات غیر متواضعانه و حرفهای خصوصی با صدای پایین است ، يك دوره خاصی را به اتمام می رساند: توگویی چهل سال پیش يك فیلم بلند را شروع کردم که امروز با يك موخره به پایان میرسد . بافیلمی به پایان میرسد که مستقیم با انسان حرف میزند، که همان لحظاتی که آنرا می بینم شکل می گیرد ، یسار - شیوای خود شیفته و کمیک ، صمیمی و درعین حال دروغگو چیز بیشتری نمی توانم بگویم.»

وودی آلن و فیلم تازه اش

● پانزدهمین فیلم «وودی آلن» به نام «روزهای رادیو» در اروپا بروی پرده ها آمده است. این پرخرج ترین فیلم وودی آلن است چون ۱۵ میلیون دلار در آن سرمایه گذاری شده است . این فیلم که فروش فیلم قبلی وودی آلن به نام «هانا و خواهرانش» را نداشته است با شرکت بازیگران همیشگی فیلم های اخیر او مانند «میا فارو» «دایان وست» و «تونی» رابرتز» است. خود او در این فیلم بازی ندارد و صدای او برای گفتار متن فیلم های خبری روزهای ماقبل دوران تلویزیون آمریکا بکار رفته. خود او در این مورد میگوید: «میتراستم فیلم هایم زیاد از حد مقبول عام واقع شوند چون این به این مفهوم است که فیلم های خوبی نیستند. هرگز فیلمی نتوانستم بازم که ، حتی با آسان گیری، نوعی شاهکار محسوب شود. فیلمی که روی نوار فیلم بدست می آورم هرگز بخوبی فیلمی نیست که در سر داشته ام . ولی واقعاً فیلم های پرخرجی مثل «روزهای رادیو» راه دست من نیستند. کار زیاد از حدی لازم دارند. آنچه که دوست دارم، تولیدهای کوچک است که ۲ یا ۳ بازیگر دارند و داستان در يك آپارتمان میگذرد و يك حداقل جابجایی را میطلبند. بیشتر ترجیح میدهم که کلارینت بنوازم و چیز بنویسم و مجبور نباشم که از خانه خارج شوم قاپه محل فیلمبرداری بروم. به اندازه کافی دیسپلین ندارم تا دیگر فیلمی نسازم. میل دارم روزی کسی بیاید و بنم بگوید که همه چیز تمام شده . در آن صورت راحت خواهم شد. « این فیلم زندگی دو گروه را بررسی میکند. یکی شونندگان رادیو که خانواده ای فقیر و یهودی



در

جشنواره جهانی

فیلم مسکو

گپ تلفنی با

« داریوش فرهنگ »

« داریوش فرهنگ » سازنده فیلم « طلسم » رنگی میزند برای گفتن تریکی بابت دوره‌ی تاریخی ماهنامه « دنیای سخن » و درود و بندرودی بابت سفرش به شوروی. چون قرار است فیلم « طلسم » او را در بخش مسابقه پانزدهمین دوره جشنواره جهانی فیلم مسکو به نمایش بگذارند، با او گپی تند و گذرا میزیم با این وعده که در بازگشت با دست پری بیابد از گزارش‌های جشنواره.

– چطور شد که فیلم تو، از میان فیلم‌های تازه، برای جشنواره جهانی مسکو، انتخاب شد؟

■ در جریان برگزاری جشنواره فیلم فجر صحبت بر سر گزینش فیلم‌هایی برای شرکت در جشنواره‌های مختلف بود. برای شرکت در جشنواره فیلم مسکو، قرعه بنام «طلسم» افتاد.

– شنیده بودم که فیلم برای نمایش در «هفته فیلمسازان جوان» جشنواره کان هم‌نیت نام شده بود. چرا فیلم را به کان نفرستادند؟

■ خودتان که میدانید. وقتی قرار میشود فیلمی را برای شرکت در یکی از جشنواره‌های جهانی بفرستند آنقدر جلسه پشت جلسه تشکیل میدهند که آن جشنواره به پایان می‌آید اما گفت و گوهای آنها پایان نمی‌گیرد. قضیه ما هم شده عین قضیه استادان در صف جلو سینما. وقتی میرسیم دم گیشه، بلیط تمام شده! هر بار فرصتی برای یک فیلمساز پیش می‌آید تا برود کار خود را در عرصه یک رقابت بین‌المللی بررسی کند و تجربه‌ای بدست بیاورد. مطمئن باشید که بیچاره ته‌صف است!

– فقط يك فیلم از ایران شرکت می‌کند؟

■ فقط همین «طلسم» است.

فیلمی که بیشترین توجه تماشاگران را بخود جلب کرد فیلم « جوانان در شهر » ساخته « کارل هاینزلوتز » از آلمان شرقی بود که تقدیرنامه « اینتر فیلم » را از هیات داوران بین‌المللی پروتستان دریافت کرد. این فیلم به تناوب از فیلم رنگی، سیاه و سفید و مستند استفاده می‌کند تا سرنوشت جوانانی چون رانندگان تاکسی، دختران باربرادردوره بخران بیکاری ۱۹۲۹ برلین بنمایاند. داوران گفتند که لوتز موفق شده است فصلی از تاریخ آلمان را زنده کند و با استفاده از تصاویری که به فضاسازی مناسب کمک می‌کنند واقعیت‌ها را ملموس‌تر نماید. این فیلم ضمناً جایزه ۱۰ هزارمارکی « کمک به توزیع » را که از طرف « اسکارلا فونتن » نخست‌وزیرسارلند اهدا میشود، بخود اختصاص داد.

فیلم « عشق پنهانی » ساخته « گوتفرد یونگر » جایزه خوانندگان نشریه « ساربروکر زانتونگ » را بدست آورد.

تازه‌ای ساخته است زیر عنوان « تخمیناً پذیران » که در واقع نگاه چندباره‌ایست به زندگی « آل کاپون »، گنگستر دهه‌های بیست و سی آمریکا! دوبازیگر پولساز « رابرت دنویرو » در نقش « آل کاپون » و « شون کازری » در نقش « مالون » در این فیلم بازی کرده‌اند! « اینتوموریکونه » هم موسیقی متن آنرا ساخته است.



پیروزی زنان در سینمای آلمان

جایزه ۲۵ هزار مارکی « ماکس فولس » امسال به « ورنه رودلف » فیلمساز آلمانی برای فیلم « فرانچسکا » داده شد. هیات داوران در توجیه گزینش خود اعلام کرد: فرانچسکا فیلمی هوشمندانه، شاعرانه، سرشار از تخیل و گفتگوهای بدیع است و زندگی یک زن هنرمند را در آلمان دهه بیست و ایتالیای نئورئالیسم به زیبایی تصویر می‌کند.

انتخاب « ورنه رودلف » به این معناست که برای سومین بار، در طول ۴ سال گذشته، یک زن جایزه این جشنواره را که خاص فیلمسازان جوان آلمانی زبان است، بخود اختصاص داده است. پیش از او « روزنهام » و « یافرانکنبرگ » این جایزه را گرفته بودند. جوایز دیگر به دو فیلم آلمانی « زیچکه » کار « مارتین توتروگر » و « درصحرای کار (رافائل فوستر پارو) » و نیز فیلم « بهشت سرد » کار فیلمساز سوئیسی تبار « برنارد سافاریک » اعطا شد. این هرسه فیلم به‌فرازی‌ها و متقاضیان پناهندگی پرداخته‌اند.



سوسن تسلیمی در طلسم

- در رقابت با چند فیلم؟

■ نا جایی که من خردارم ۲۴ فیلم از ۲۰ کشور. البته در طول جشنواره صدها فیلم از ۸۰ کشور به نمایش درمی آید.
- خیال میکنی «طلم» توفیقی داشته باشد؟

■ اگر به موقع به گیشه برسم، که هنوز هم مطمئن نیستم، امیدوارم ساخت و پرداخت، فیلمبرداری و بازیها، برخورد سنت های دست و پاگیر روستا در مقابله با روحیه اشرافی دوره قجری یا به بیانی دیگر سادگی و باروری در چالش با پوسیدگی و زوال ذهنی اشراف، مورد توجه قرار بگیرد.

- در جشنواره فیلم مسکو اغلب روی مواضع عقیدتی پافشاری میشود. با توجه به این مساله امیدواری تو بیش از حد نیست؟

■ شاید ضد کلیشه بودن فیلم من، هم برای هیات داوران و هم برای تماشاگران، دست کم، جالب باشد. فیلم موضع عقیدتی ندارد و بیشتر تاکید بردآوری انسان در شرایط دارد.

- اصل تو خیال میکنی فیلمهای ایرانی را میتوان به جشنوارهها عرضه کرد؟

■ فکر میکنم چندتایی از فیلمهای بعد از انقلاب را راحت و مطمئن، بیشتر بخاطر مضامین آنها، میتوان به جشنوارهها فرستاد و اعتباری هم کسب کرد. فقط نبود سازماندهی است که به این کار لطمه میزند.

- با آرزوی موفقیت، باشد تا برگردی
■ اگر به موقع به گیشه برسم، حتما با دست پر می آیم یعنی با کلی گزارش و این جور چیزها!

- پس به امید دیدار.



خارج از محدوده

خانم رخشان بنی اعتماد اولین فیلم بلند سینمایی خود را موسوم به «خارج از محدوده» براساس نوشته ای از فرید مصطفوی جلوی دوربین برده است که فیلمبرداری آن همچنان در تهران ادامه دارد. فیلمبردار «خارج از محدوده» علیرضا زرین دست و بازیگران آن پروانه معصومی، محمود جعفری، مهدی هاشمی و حسین محب اهری هستند. این فیلم محصول جدید موسسه امور سینمایی بنیاد مستضعفان است و مدیرو تولید آن حبیب اسماعیلی است.

مزدوران

■ فیلم «مزدوران» به کارگردانی جهانگیر

جهانگیری و با شرکت کاظم آفرندیا، مهین شهابی، فربرز سمندریور و حسین شهاب، پروانه نمایش گرفت و طبق نظر وزارت ارشاد اسلامی موفق به اخذ رده بندی «ج» شده است. علیرضا داودنژاد نویسنده فیلمنامه و جمشید الوندی فیلمبردار این فیلم اند که محصول کارگاه پویا است.

مردان مرداب

■ فیلم «مردان مرداب» ساخته «منصور تهرانی» به «هلاک» تغییر نام داده است راز طرف وزارت ارشاد اسلامی رده بندی «دال» به آن داده شده است.

شناسایی

■ مدمات تازه ترین تولید کارگاه فیلم پویا بنام «شناسایی» وبه کارگردانی محمدرضا اعلامی فراهم شده است. در این فیلم، که پس از دو سال رکود در این کارگاه فیلم ساخته میشود، جمشید مشایخی، پروانه معصومی، هوشنگ بهشتی، جمشید لایق و محمدعلی سپانلو شرکت خواهند داشت. فیلمبردار این فیلم رضا آزادی و کلیه صحنه های آن در تهران اتفاق می افتد.

مرغ دریایی

■ «مرغ دریایی»، دومین ساخته بلند سینمایی «منوچهر مصیری» پس از «تشیلات» به مرحله تدوین رسید. فیلمبرداری رنگی این فیلم توسط جمشید الوندی در بندر لنگه انجام گرفته است و بازیگران آن جمشید مشایخی، افسانه بایگان، عبدالرضا اگری و ولی شیراندازی هستند. فیلمنامه این فیلم توسط «سعید جم» براساس قصه ای از قاضی ربیع حاوی نوشته شده است. این فیلم ماجرای ناخدای لنجی است که برای ازدواج دخترش نیاز به پول دارد و به همین منظور باید دست به سفر دریایی برماجری بزند.

ابن سینا

■ مجموعه تلویزیونی «ابن سینا» که در سال گذشته از شبکه دوم سینمای جمهوری اسلامی ایران پخش شد بزودی بصورت فشرده ای در یک فیلم ۱۰۰ دقیقه ای سینمایی به نمایش درخواهد آمد. در نسخه سینمایی «ابن سینا» سعی شده است که با توسل به تدوین ریتم فیلم سریعتر شود. در این فیلم که گیهان رهگذار نوشته و کارگردانی کرده امین تارخ، هرمز سیرینی، فیروز بهجت محمدی، محمد ابهری، محسن سرابی و سعید اویسی بازی دارند. صدا گذاری این فیلم در استودیو

وزارت ارشاد اسلامی خاتمه یافته و فیلم مراحل نهایی فنی خود را طی میکند.

حذف بند «دال»

■ از مقام آگاهی در وزارت ارشاد اسلامی کسب خورشید که بند «دال» از سیستم رده بندی فیلمها خارج شده است. پیش از این چنانچه یکی از فیلمهای ایرانی در رده «دال» طبقه بندی میشد اجازه نمایش در سینما های ممتاز کشور را نداشت و تبلیغ آن از صدا و سیما ممنوع بود. همچنین این فیلم در شهر های بزرگ ایران از قبیل مشهد و شیراز و تبریز اجازه نمایش نداشت.

گمشدگان

* فیلم «سفر شوم» با نام تازه «گمشدگان» به نمایش درمی آید. در این فیلم که به کارگردانی «محمد علی سجادی» ساخته شده، «بیژن امکانیان»، «بدالله شیراندازی»، «حمید طاعتی»، «علی شفاعی»، «حمید لبخنده»، «طیب شرافتی»، «فاطمه معتمدآریا» و «حسین کسبیا» بازی کرده اند.
فیلمبرداری فیلم را «رضا بانکی» انجام داده و تهیه کننده آن «امیر توسل» - از سازمان سینمایی نوچید - است. «حسین فرح بخش» نیز سرپرست تولید گمشدگان بوده است.



طی تماسی باخبر شدیم که سریال «تهران روزگاران» ساخته «علی حاتمی» که قبلا تحت عنوان «جاده ابریش» قرار بود پخش شود، به «هزارستان» تغییر نام داده است. هزار داستان مراحل دوبلاژ را پشت سر گذاشته و هم اکنون در مرحله میکس صدا و ضبط موسیقی و تدوین نهایی است و قرار است در اوایل شهریور ماه سال جاری، از شبکه سراسری تلویزیون پخش شود.

فیلم «جهان پهلوان» کار تازه «علی حاتمی» که قرار است آنرا برای «بخش فرهنگی بنیاد مستضعفان» جلوی دوربین ببرد، با انتخاب کشتی گیر جوانی که شباهت بسیاری با مرحوم تختی دارد و قهرمان فرنگی کار در وزن ۸۰ کیلوگرم بوده، آخرین مراحل تدار کاتش را پشت سر نهاد. بودجه این فیلم بین ۱۵ تا ۱۲ میلیون تومان برآورد شده و بازیگران دیگر جمشید مشایخی، سوسن تسلیمی، افسانه بایگان، محمد مطیع و جمشید لایق هستند و توسط علیرضا زرین دست در شهرهای تهران، یزد، شیراز، شهرهای شمال ایران و کشور آلمان غربی فیلمبرداری میشود. ■

آنروز صبح اونوفریو کلریچی، قاضی دامسرا، حس کرد که رفت و آمد مردم حالت دیگری دارد. هرروز، سوار بر کالسکه کوچکی سرتاسر شهر را می پیمود و از خانه به کساح دادگتری می رفت: آنجا در پیاده روها وول می زدند، شانهای فرو افتادشان خسته وار به هم می سایید، پیرامون زنان سیاهپوش فروشنده شاه بلوط جمع می شدند. بلیت فروشهای نابینا فریاد می زدند: بخت آزمایی ... میلیون میلیون جایزه ... و صدای گنگ تکان خوردن دفترچهها در کیف بچههای مدرسه، و سرزدن کلم و کرفس از سبد زنها در راه خانه.

آنروز انگار چیز تازه ای مردم را به

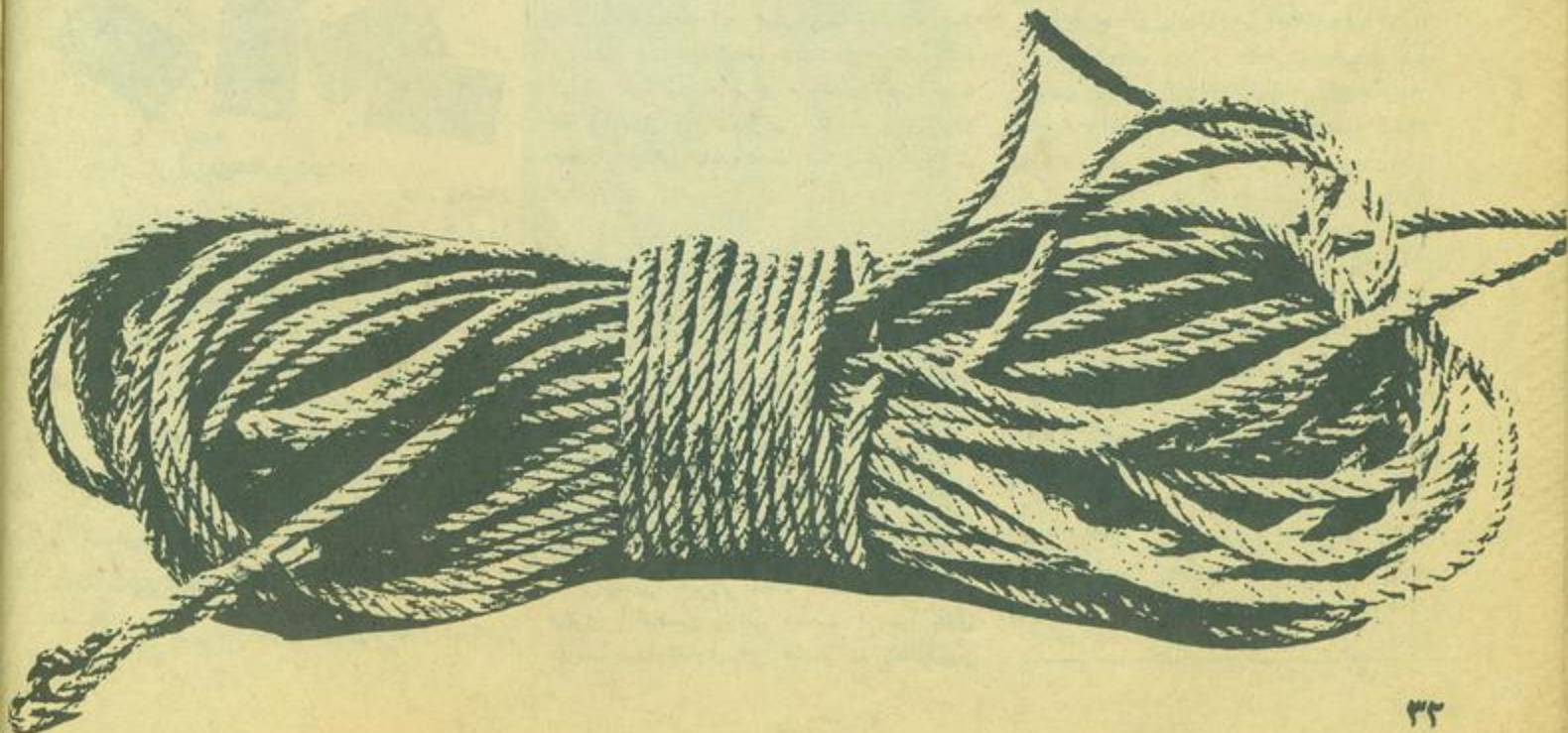
حرکت درمی آورد: از شکاف میان پلکها مثلث سفید چشمانی سرد به چشم می آمد، و دندانها از لای لبها دیده می شد. بالا پوشها و شالها شانف های فرو افتاده را باز او بهایی تندتر و برجسته تر می نمایاند، و چانهها بیش از همیشه از یقهها بیرون زده بود. دلشوره در درون قاضی بالا آمد. همه خودی بودند، قاضی و وکیل و دادستان آنهای درست، که همیشه لبخندی در گوشه لبها داشتند. وزیر چانهشان مثل گلوی وزغ می جنبید. آنهایی آرام و آسوده بودند. سران دولت و مقامات بالا هم، مانند آنها، پلکهای افتاده و گلوی وزغ وار داشتند، و رفته رفته آن مردمان پر سرو صدای بیرون آرام می شدند، و با کبره و فتقی که از قرنهای پیش دچارشان بودند کنار می آمدند.

در انتظار آغاز کار دادگاه، درحالی که اعضای هیات رئیسه ردهای سیاهشان را به تن می کردند، وکیل آبله رویی روزنامه ای را که کارش ریشخند زدن به مردم بود از جیبش بیرون آورد. قهقهه زنان طرحهای مسخره روزنامه را، که مردم را به اشکالی زمخت و هیولایی تصویر می کرد، به دیگران نشان داد. تنها يك نفر به آن طرحها نخندید: منشی تازه دادگاه بود، پیرمردی کله مخروطی که ظاهری آرام و موقر داشت. دیگران یکی یکی روبه سوی او برمی گردانند و با چشمان و رجهیده از زور خنده چهره پرچین و غمگینش را نگاه می کردند و خنده در کلوهای وزغ وارشان می ترکید. اونوفریو کلریچی با خود گفت نباید به او اعشاه کرد.

كا بوسى يك قاضى

ترجمه مهدی سجایی

ایتالو کالوینو



سیس هیات رئیسه به تالار رفت. کار دادگاهی که اونوفریو کلریچی در آن زمان ریاستش را داشت مثل همیشه محاکمه سه چهار بخت برگشته ای نبود که به اینجا و آنجا دستبرد می زدند. محاکمه کسانی بود که در زمان جنگی گذشته مردم را گرفته و به دست جوخه های اعدام سپرده بودند و قاضی اونوفریو کلریچی با شنیدن سرگشتشان دریافته بود که آدمهای قابل احترامی اند، آدمهایی که برای خوششان فکر و عقیده ای داشتند؛ و وجودشان هنوز برای افسار زدن بر آن مردم زخمخ و مسخره لازم بود، مردم همیشه بی رمق و افسرده که همیشه گرسنه بودند و اشکشان در مشکشان بود.

اما قاضی اونوفریو کلریچی اختیار قانون را در دست داشت، قانونی که همیشه خود آنها، آنهایی که گلوی وزغ وار داشتند وضع می کردند، حتی هنگامی هم که به نظر می رسید برای آن فلک زده های کوچک و خبیان باشد. قاضی می دانست که قانون را می شود به دلخواه زیرورو کرد، به نحوی که شب روز و روز شب بشود. از این رو همه آن متهمان را تبرئه می کرد، و مردم تا دیرگاه در میدان می ماندند و هیاهو می کردند و زنها برای مردان بردار کشید شان زار می زدند.

اونوفریو کلریچی در جایگاه نشست و نگاهی به تماشاگران انداخت: همه به نظر آدمهای قابل اعتمادی می رسیدند، آدمهایی با دندانهای تراز و بیرون زده، با یقه های آهار خورده ای که پس گردن را اژه می کرد، با ابروهای پرشتی که چون پرندهایی درست بالای چشمها نشسته بود، خانمهایی با گردنهای زرد و استخوانی و کلاههای توردار. اما بهتر که نگاه کرد، روی نیمکت آخر دسته ای از مردم بیرون را دید که علی رغم همه پیشگیری ها توانسته بودند به دادگاه رخنه کنند: دختران رنگ پریده ای با گیوان بافته، اقلیج هایسی با چانه های تکیه داده به چوب دستی، مردانسی با چشمان آبی گود افتاده، پیرمردانی با عینکهای شکسته و نخ بسته، پیرزنانی سرفرو برده در شالهای کهنه. این ردیف آخر نیمکتها از ردیف پیشین کمی فاصله داشت، و آن مزاحمان همه ساکت و بی حرکت نشسته و بازوهایشان را روی هم انداخته بودند و او را، قاضی را، نگاه می کردند.

دلشوره غریب قاضی دوباره بالا گرفت. البته دو پاسبان در دو طرف جایگاه هیات رئیسه بودند که کارشان مقابله با اعتراض احتمالی آن فلک زده ها بود، اما قیافه هایشان با پاسبانهای همیشه فرق می کرد، چهره هایشان رنگ پریده و غمزده بود و دسته ای موی بور از زیر کلاههایشان بیرون می زد. وانگهی، آن منشی هم بود که همیشه سرش پایین بود و

می گرفت.

از چند هفته پیش، نشانه های گچی روی دیوارهای خانه اش بزرگتر و خوانا تر می شد، نقش چوبه های دار و آدمهایی از آنها آویخته، آدمهایی که همه کلاه بلند استوانه ای و منگوله دار قاضی ها را به سر داشتند. قاضی اونوفریو کلریچی از دیرباز می دید که مردم در تالار دادگاه، هنگام اعلام رای، نگاههای نفرت آلود به او می اندازند و بیخ می کنند، و زنان بیوه ای که به شهادت فراخوانده می شوند بیشتر رویه او فریاد می زنند تا به سوی متهمی که در جایگاه قضی مانند نشسته است. اما او به آنچه می کرد اطمینان داشت، و او هم از آن ژنده مردمان منتظر بود، مردمی که هنوز بلد نشده بودند چگونه شهادت بدهند، نمی توانستند مثل آدم در تالار بنشینند، مردمی که همیشه پیش از اندازه بچه و بدعی و افکار انحرافی داشتند.

دیر زمانی بود که اونوفریو کلریچی آن مردمان را می ساخت: زنانی همیشه آستن و بچه بغل، با بچه های سراپا چرک و کبیره، جوانکهایی با گونه های کبود که اگر جنگی در کار نبود فقط به این درد می خوردند که بیگار باشند و در ایستگاههای راه آهن سیگار بفروشند؛ پیرمردانی مبتلا به آسم و بادفتق، بادستانی آنچنان کبره بسته که نمی توانستند برای اعضای صورت جلوه قلم به دست بگیرند؛ یک مشت آدم ناراضی و گریه ای و دعوایی، که اگر افسارشان نمی زدی همه چیز را برای خودشان می خواستند و همه جا را می گرفتند؛ با بچه های کور و کجبل و با بادفتقشان به همجا سرمی کشیدند و کاری نمی کردند جز این که شاه بلوط بخورند و پوستش را روی پیاده رو بریزند.

خوشبختانه آدمهایی چون خود او هم بودند. مردمانی برازنده با پوست صاف و نرم، که بینی و گوششان مو داشت، که با سکون و وقار مثل مجسمه روی میله های سنگین می نشستند، مردمانی آراسته به نشان و مدال و سینه آویز و عینک و سمعک و دندان مصنوعی؛ مردمانی که از قرنها پیش روی میله های پرزرق و برق دیوانخانه دودمانهای قدیمی پرورش یافته بودند، که می توانستند هر طور که دلشان می خواست قانون وضع کنند و آن را به اجرا دریاورند و به کرسی بنشانند، مردمانی که یک راز مشترک، یک کشف مشترک، به هم پیوسته شان می کرد: کشف این که مردم چیز بی خود و کشفی اند و چه خوب بود که در کشور وجود نداشتند، یا دست کم آدم آنها را نمی دید و نمی شنید.

قاضی به کاخ دادگستری رسید که ساختمانی کهنه و از بهارهای گذشته نیمه ویرانه بود؛ تیرها و تیرکهایی پوسیده آن را سرپا نگه می داشت، قرینزه های فرو ریخته و گچهایش پوسته پوسته شده بود.

مانند همه روزهای محاکمه انبوهی از مردم جلو دروازه بسته ساختمان از سر کولهم بالا می رفتند. اما نگهبانان آنها را در مهار داشتند. رسم بر این بود که جای تماشاگران را به دوستان و آشنایان متهم و در هر حال به آدمهایی درست و مورد اعتماد بدهند؛ با این همه، گهگاه کسانی از جمعیت بیرون موفق می شدند به دادگاه رخنه کنند، روی نیمکتی ته تالار جا می گرفتند و با هوکشیدن و هیس هیس کردن هایشان نظم جلوه را بهم می زدند. بقیه بیرون می ماندند و سروصدا و اعتراض و تهدید می کردند و بعضی هایشان مقوا نوشته هایی را هم به دست می گرفتند: هیاهوی اینها گهگاه به تالار می رسید و قاضی اونوفریو کلریچی را عصبی می کرد و به نفرش از آن مردمان پرسروصدا و فضول دامن می زد، مردمی که در کارهایی کهنه دانستند دخالت می کردند.

اما آنروز، جمعیت به گونه ای بسیار ساکت و آرام بود. و با دیدن اونوفریو کلریچی که از کالسکه پیاده شد و از در کناری ساختمان تو رفت آن همه دشمنانه همیشه را سرداد. در داخل ساختمان، دلشوره قاضی تا اندازه ای فروکش کرد و دلش آرام گرفت. انگار داشت برای خودش می نوشت.

متهم، آرام و بی دغدغه، با لباس مرتب و اتو کشیده در جایگاهش نشسته بود. موهای جوگنمی کدری داشت که به خوبی شانه خورده بود. ابرو و مژه نداشت، و در میان سفیدی خون گرفته چشمان تنگش چنین به نظر می رسید که مردمکهایش خاموش شده باشد؛ لبهایش برجسته اما از همان رنگ پوست چهره اش بود. هر بار که دهن باز می کرد دندانهای درشت و چهار گوشش به چشم می آمد. پوست صورتش، با حالتی مرموار، رنگ ریش از ته تراشیده اش را می نمایاند، دستهایش به حالتی آسوده در نرده چنگ زده بود و انگشتانی پهن و پخت داشت.

جلوه آغاز شد. گواهان همان مردمان بی سروبی پای گریه ای همیشه بودند؛ چیخ و داد می کردند (به ویژه زنهایشان)، جایگاه متهم را بادست نشان می دادند. خودش است... با همین چشمهای خود دیدمش... می گفت: حالا که حرف نمی زنی پس بگیر، کفایت...

قاضی اونوفریو کلریچی پیش خودش می گفت: نمی دانند چطور شهادت بدهند، نظم و انضباط سرشان نمی شود، برای هیچ چیز احترام قائل نیستند؛ کل قضیه این است که متهم مافوقشان بوده و آنها از فرمان نمی بردماند. حالا هم آنطور آرام و با وقار آنجا نشسته بود و با چشمان بیرنگش نگاهشان می کرد. منکر اتهامش نبود و فقط به نظر می رسید کمی حوصله اش سر رفته باشد. با رفتارش به آن آدمها درس خوشتن داری می داد.

حکایت در پنج صحنه

فرا می‌جهد روی پلک افق

ایر

و سرمی‌نهد در پی خون.

فرود آمده

دم به دم

برق تیغ سیاه.

۴

زمین طی شده‌ست،

بیابان بریده بریده

نفس می‌زند

زیر تیغ شب.

وانگشتهای اشاره

فرو ریخته

تا دم قابی:

آئینه آب‌نوس.

که تا چشم بیند

در آن

چشمهایی است گردان

شتابان.

۵

در آئینه عریان شده شهر.

و در حفره چشمهایش

در آمیخته خون وقیر.

نهاده‌ست سر بر سر شانه‌ها

گیسوی خون.

خیابان غم در گریبان

روان

کوچه در کوچه

سرخ و سیاه.

هزاران در چارطاق

جنون پریشان باران.

۶۶۲۱۵

محمد مختاری

۱

دری ناگهان چارطاق،

و چشمی شتابان

که بیرون زده‌ست از درون سیاهی:

پیش گیسوی خون

برون ریخته‌ست و

وزیده‌ست

بر ترس بن‌بست.

۲

خیابان

که سرمی‌کشد

از خم کوچه تنگ

و مهتاب فرسوده

در رخنه خاک و دیوار

خود را

نهان می‌کند.

شبیح می‌رود بام در بام.

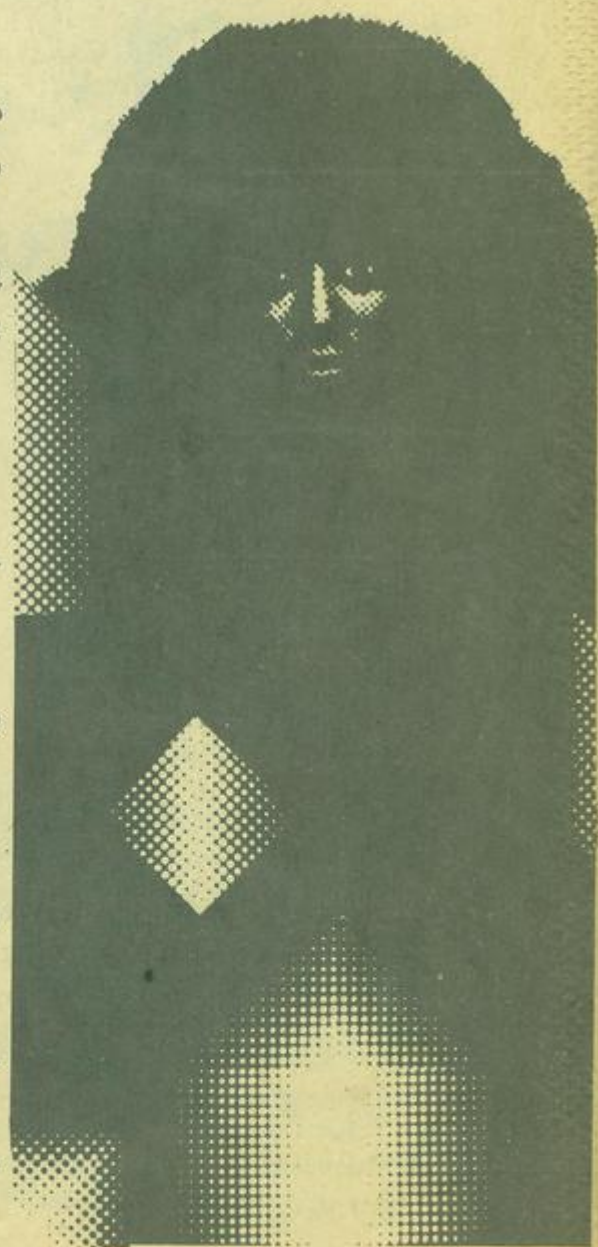
۳

عزای خیابان

فرو می‌رود در دل برگ.

درختان که خم می‌شوند

به‌سمت شتابان گیسو.



این چند شعر مینیاتوری، بیشتر از کارهای دیگر، نمانده‌ی شعر «جوزیه‌انگارتی»، شاعر معاصر ایتالیایی است. اونگارتی شاعر مینیاتورهای با سطرهایی که غالباً بصورت تک واژه‌ی نیروزا و مستقل است. شکل تازه‌ی از کلام و شکل تازه‌ی از خیال! در قالبی که قالبی نیست.



شعر - مینیاتوره‌های «جوزیه‌انگارتی»

شاعر معاصر ایتالیایی

ترجمه‌ی: فرامرز سلیمانی

ابدی

میان گلی که چیده می‌شود
و گلی که هدیه می‌شود
خلئی گنگ

بندر مدفون

شاعر به آنجا می‌رسد
و آنگاه با سرودهایش به سوی
روشنا بازمی‌گردد
و می‌پراکند آنها را

از این شعر
می‌ماندم
رازی بی‌پایان

شب زنده داری

تمام شب را
برکالبد
یک دوست
با دندانهایش فشرده
در دهانش

به سوی ماه تمام
با خیز
دستاتش
تا ژرفای

سکوتم

نامه‌های عاشقانه می‌نوشتی

هرگز

چنین

دل نبستم به زندگی.

دور

تا دور، دور
چون مردی کور
دستم گرفته و برده‌اند

نزع

مردن چون چکاوکی تشنه
در سراب
یا بسان کرکی
در گذار از دریا
که در نخستین بیشه‌ها
برای پریدن
شوقیش بیش نیست

نه زیستن به سوک
همچون سهره‌ی نایبنا

تنهایی

با فریادهایم
چون تندر
برسقف پریده رنگ آسمان
می‌غرند
و هراسناک
پس می‌افتند

شب ماه مه

آسمان نهاده بر سر

مناره‌ها

گل‌تاج چلچراغ

شامگاه

تن آسمان
بیدار می‌کند واحه را
برای کولی عشق

امشب

طارمی نسیم
تا امشب تکیه‌کند
تیره اندوهم

جهان

دریا را
برای خویش ساختم
تابوتی
از خشکا

برادران

از کدام هنگ می‌آیید
برادران؟
کلامی لرزان
در شب

برگی نوزاد

در هوای آشفته
شورش ناخواسته‌ی انسان
به شکل
شکندگی

برادران

بشر باضرباهنگی کند زندگی خود را از تاریکی و جهل بیرون کشید و پایه‌های علم و هنر را بنیان نهاد. صدها هزار سال چون تائیه‌ای در تحول زندگی او گذشت تا ابرار اولیه کار و هنر و محیط زیست خود را تغییر جزئی داد. زمان سرعت گذشت و پیشرفت او به آرامی صورت پذیرفت. آگاهی او از تجربه مستقیم حاصل گردید و نسل به نسل از طریق مناسبات زنده و تولیداتش یکدیگر انتقال یافت. حاصل کار گذشتگان در نسل جدید خلاصه و مترکم گردید. روند طبیعی پیشرفت بشر چنین شروع شد و ادامه یافت. در ابتدا طبیعی بود که بشر فضای زندگی خود را در محیط اطراف جستجو کند و مورد استفاده قرار دهد، سپس به دخل و

- مصاحبه و معرفی استادان فن
- پای صحبت دانشجویان
- اخبار و نکته‌ها
- درباره آثار باستانی
- بررسی و نقد کاری انجام یافته در ایران
- پیوند معماری ایران با معماری جهان

دست دوستی و همکاری شما رامی‌فشاریم، از تمام استادان، محققان، دانشجویان و علاقمندان به این بخش دعوت می‌کنیم که این نشریه را از یاریهای فکری و قلمی خود بی‌نصیب نگذارند. تا مگر به همت شما اشارات لازم در این عرصه انجام پذیرد.

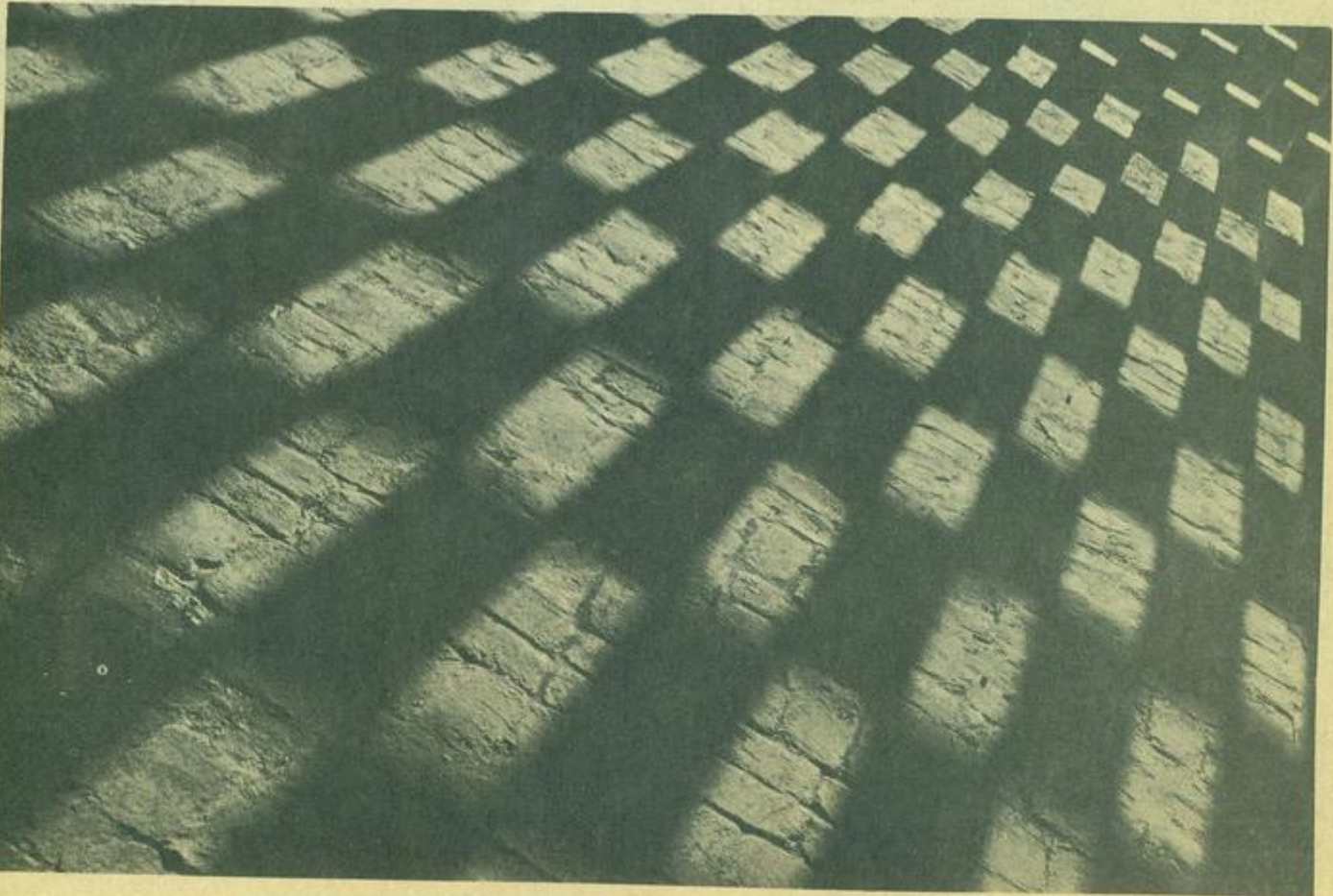
با چند صفحه‌ای که نشریه دنیای سخن به معماری اختصاص داده، فرصت مناسبی برای ارائه کارهای نظری در این زمینه پدید آمده است. برآن شدیم که مسائل معماری ایرانی را در ابعاد مختلفش، از سطح آموزش گرفته تا باورهای نظری، گرایشهای عملی و هرچه در تداوم و گسترش این موضوع بکار می‌آید با شما خوانندگان ارجمند در میان بگذاریم. این مسائل در وهله نخست مورد توجه ماست:

- طرح نظرات و برخورد به گرایشهای متفاوت در زمینه معماری و شهرسازی
- ارائه، بررسی و نقد نظرات و سخنرانیها
- ترجمه مقالات و مطالب ضروری دیگر
- درباره آموزش معماری و شهرسازی

ایران

از: محمدرضا جوانی
آرشینکت

تولد نو در بسترکهنه



تصرف آگاهانه در فضا پرداخت و نهایتاً فضای زندگی خود را سامان بخشید. تکامل در امر آماده‌سازی محیط زیست به‌کندی صورت پذیرفت ولی روز بروز تجربیات عملی، پشتوانه‌آگاهی پیشرفت او را در ساختن فضاهایش فراهم آورد.

ذهن ساده و اولیه بشر آهسته و پیوسته متحول شد و هزاران سال گذشت تا روزنه‌ی فضای زندگی‌اش را به پنجره تبدیل کند و قرن‌ها گذشت تا دیوار را از سقف خانه‌اش مشخص سازد. خاک را با دست و پایش آنقدر ورز داد تا به خشت و آجر مبدل کرد. و آب را آنچنان استادانه در فضای گوریش سامان داد تا خنکای دریا را حس کند. باد را اسیر بادگیرها ساخت تا به مکانی که می‌خواهد راه

تولد کند در این سرزمین زایش‌های بعدی را در معماری میسر می‌کند و فضای زیرگنبد با قلمتی هزار ساله ظرایف چشم‌نواز تکنیک و هنر را انجام می‌بخشد.

باغ دولت آباد - یزد

دهد. کاشی سفالی را آفرید تا باران را هدایت کند و بازار و بازارچه و محله و حمام را در شهر چنان جای‌داد که زندگی در شهر راحت باشد. زمان به‌کندی گذشت و نو-آوریهای بسیار در پی هم‌بوجود آمدند. انباشت تجربه و اندیشه در فضاهای ساخته‌شده در زیستگاه او متمرکز شدند. اینک ما وارثان چنان حرکت تاریخی عظیم و عمیق میلیونها و میلیونها انسان هستیم.

محیط حاوی تجربیات گذشته و انسان حامل پیامهای نوین شد. موجودیت دیروز انسان در امروزش خلاصه شد تا فردا رای‌ریزی کند. چنین تداومی در «شدن» انسان و حرکت دائمی او از کهنه بسوی نو بود. و چنانکه خوب بنگریم «بودن» او پشتوانه «شدن»

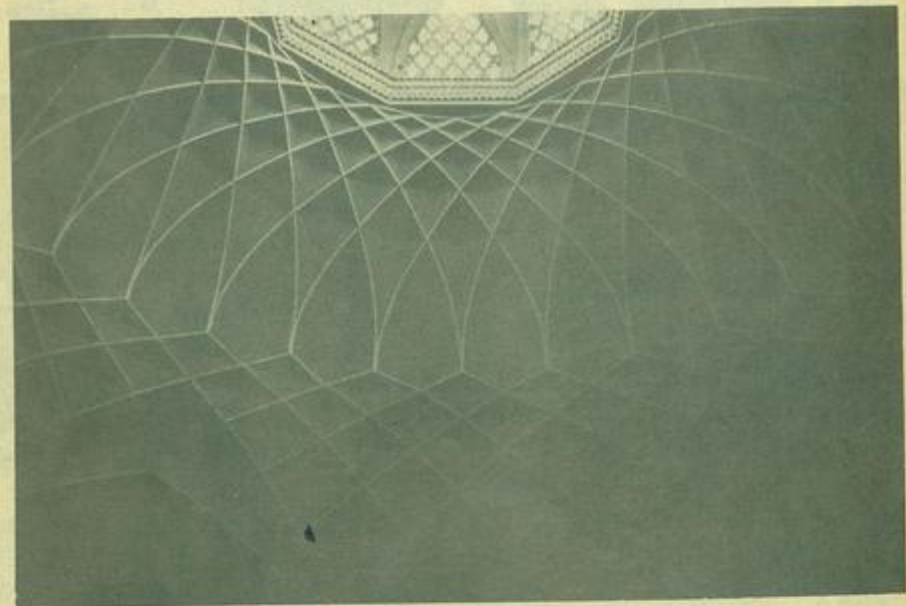
می‌گردید.

انسان قدیمی و محیطش از او قدیمی‌تر است و از سویی دیگر محیط نو و انسان‌نوتر از محیطش است. آنچه برتری او را سبب می‌شود تغییر و تحول دائمی در پیش اوست. چنانکه او در بررسی پدیده‌های ثابت هر روز عمیق‌تر و همه‌جانبه‌تر می‌نگرد.

شدت و ضعف نوگرایی بشر بستگی به پیشرفت و پشتوانه فرهنگی جوامع مختلف دارد. هرچه جامعه عقب مانده‌تر باشد، گرایش آنان به «ماندن» زیادتر و هر قدر جامعه پیشرفته‌تر، حرکت آنان بسوی «شدن» اساسی است. چنانکه اصالت انسان از جامعه در «شدن» است و آنچه او را در استمرار «شدن» پیش می‌راند نوآندیشی‌هایی است که در حرکت نوگرایی او بروز می‌کند.

معماری نیز مانند انسان دائماً در حال «شدن» است. اثری با چنین قدمت و گستردگی و وابستگی‌های متفاوت به عرصه‌های مختلفه یک‌باره بوجود آمده و نه یک مرتبه نابود می‌گردد که دائماً تحول می‌پذیرد. نیروی عظیم مردم قبل از اینکه متخصصین خود را بوجود آورند در امر طراحی و ساخت محیط زیست خود بطور مستمر در همه جا فعال بودند. آنان درمذره در طول تاریخ به محیط‌زیست خود انجام بخشیدند و برای هر حرکتی انرژی فراوان صرف کردند. نوآوری در فضا سازی با نیازهای متنوع و جدید انسان همراه با پیشرفت او در زمینه‌های دیگر پیوند داشته و تحول دائمی را طلب نموده‌است تا الگوهای زندگی را بنیان نهد. مشارکت انبوه مردم در این امر سبب پیدایش ابتکارات و اختراعات فراوان گردید و سیر تحولات معماری از میان سازندگان محیط زیست گذشت تا بشر تاریخی، معماری را قوام بخشد.

جوامع وارث چنین فرهنگ و معماری هستند که اجزاء نو و زنده دیروز تشکیل دهنده پیکره کنونی آن است. چنین بستر کهنه و تاریخی معلول‌تکرر و ابتکارات و خلاقیت‌های متنوع است و تنها عرصه‌ایست که زایش اندیشه و عمل نوین را امکان می‌دهد ■ ادامه دارد



آجرها ساده و هنرمندانه روی هم قرار می‌گیرند تا شبکه را جهت عبور آفتاب، نور، باد و نیز دید انسان فراهم سازند.

عکس‌ها از جوادی



همراه باخیل داوطلبان از پنج دانشگاه گشت، خسته و از رمق افتاده. هر قسمی که برمی‌داشت تصاویر دور و نزدیک روزهای تحصیل و آموزش در ذهنش نقش می‌بست. تصاویر پراکنده آکنده از يك حرف و يك هدف... «باید دکتر شوی، باید پزشکی بخوانی...» به یاد آورد قامت تا شده پدرش را و موهای سه سبیدی نشسته‌اش راه که همواره باقیم و امیدواری همیشگی ساختمان دانشکده پزشکی را پشت میله‌های دانشگاه به او نشان می‌داد. به خاطرش آمد روزهای جوانی پدر را که

ساعتی که گذشت خستگی شیرین فراغت از امتحانی سنگین به جانش نشست و زنگ‌بایان چله‌کبه جدا درآمد از پشت شیشه‌سالن به درختهای سر به فلک کشیده باغ دانشگاه نگریست و رویای شیرین و بلند پروازانه همیشگی به سراش آمد... در برگردن روپوش سبید پزشکی، گذاشتن گوشی روی قلب بیمار و شنیدن مکرر این واژه و لقب «دکتر»، «دکتر»... به خود که آمد صدلی‌ها خالی بود و موج خستگی می‌رفت تا از سالن برگزاری امتحان کنکور دور شود...

درهای ورودی سالن امتحانات که بسته شد، دلهره‌ای به جانش نشست و نفس در سینه‌اش حبس شد. اوراق بزرگترین امتحان درسی زندگی‌ش دست به‌دست چرخید تا به دستش رسید و دیدن ردیف سوالات اندکی سنگینی دلهره را از وجودش پاک کرد. مداد و مداد پاک‌کن را به دست گرفت و بی‌توجه به خش‌خش کاغذها و نفس‌های ریده اطرافیان که فضا را انباشته بود و طنین آرام گام‌های منتحنین بر سالن، با دستپاکی عرق‌کرده خانه‌های خالی را برگرد.

* نیمی از ۵۰۰ هزار داوطلب کنکور به قبولی در رشته پزشکی امید بسته‌اند.

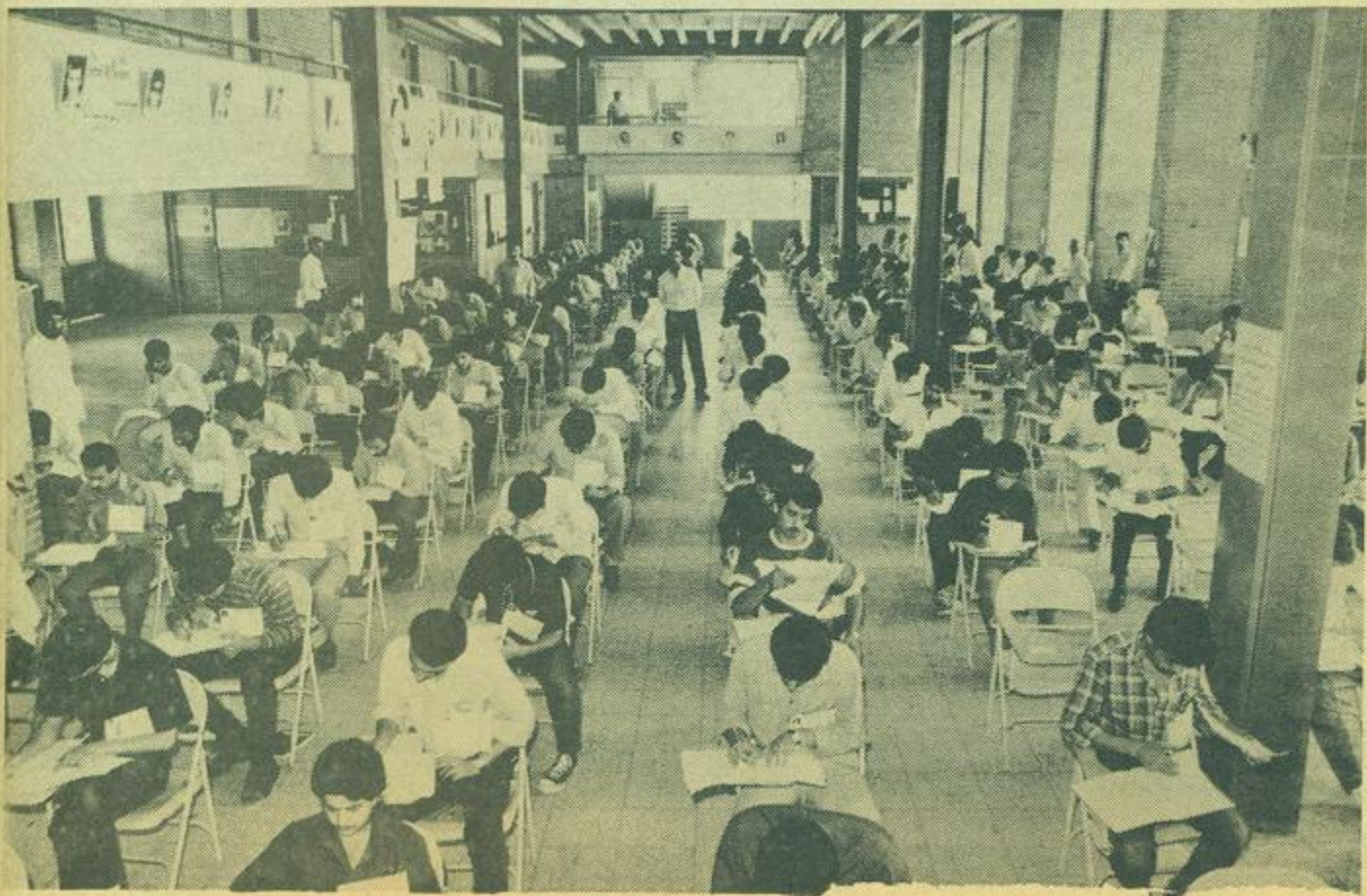
* تشویق دانش‌آموزان بدون در نظر گرفتن

استعداد آنها به تحصیل در رشته پزشکی بصورت يك ایدمی درآمده‌است

* با این «توهم» که همه باید طبیب بشوند مبارزه کنیم

* باید جوانان را در انتخاب رشته‌های تحصیلی مورد نیاز کشور آزاد گذاشت

کنکور، چرا همه پزشکی؟



ملایم و آرام گوشه‌هایش را می‌بیچاند و شیطننت هایش را به او گوشزد می‌کرد و در اوج نصیحت و بند و اندرز و حتی در نهایت خشم فقط یک جمله را بیان می‌کرد: «با اینهمه بازیگوشی چطور میتونی دکتر بشی...» میاهوی دوروبر و صدای جریویخت‌های همراهانش که با او از امتحان بزرگ کنکور باز می‌گشتند، رشته افکارش را پاره کرد. شنید که همراهان بسیار این راه دشوار از سنگینی و تراکم سوالات سخن می‌گویند. از رقابت فشرده‌ای که توان و انرژی آنها را گرفته است. ناامیدی را در چهره بسیاری از آنان دید و اضطراب و تشویق به قلبش جنگ زد... «اگر قبول نشوم، اگر قبول نشوم...» راستی اگر از این امتحان پیروز و موفق بیرون نیاید چه کند؟ برای چند دقیقه‌ای سوالات طرح شده در کنکور را از صفحه ذهنش بیرون آورد و با خود مرز مژه کرد. همه سوالات را نمی‌توانست بیاد بیاورد و درست نمی‌دانست که به کدام سوالهای جواب غلط داده است. احساس کرد سرش گیج می‌رود. لحظه‌ای از کسانیکه با او همراه بودند جدا شد و به درخت پرتلاخ و برگی در خیابان انقلاب تکیه داد «اگر رد شوم، اگر رد شوم... چشم فروبست تا برای لحظه‌ای صورتهای گاه خندان و گساده معنوم داوطلبان کنکور را فراموش کند و تهرک و هیجان زدگی بسیار آنان را نبیند اما...» مدایشان را می‌شنید. چشم‌هایش را که برای لحظه‌ای بست رقم ۵۵۰ هزار داوطلب مثل شربه‌های ناقوس بر مغزش فرود آمد. ۵۵۰ هزار نفر و از بین آنها حداقل ۲۳۰ هزار نفر، مهمترین و بهترین انتخابشان رشته پزشکی است، راستی همه می‌خواهند در پزشکی قبول شوند... رنگ از رویش پرید و چشم‌هایش را گشود و باز آنان را دید که با هیجان زیاد درست یا غلط بودن جواب سوالات را از یکدیگر می‌پرسیدند...

جاذبه پزشکی

قدم که به مدرسه گذاشت با آوازه پزشک آشنا شد. قبل از آنهم از پدر و مادرش شنیده بود که «یکروز تابلویی را با خط خوش روی در ساختمانی نصب می‌کنی. مطلب دکتر... متخصص اطفال در را که باز کردی و به مطب وارد شدی گوش تا گوش بیماران تشنه‌اند و همه به احترام تو بلند شده و با نیمه خیز می‌شوند. چهره‌های رنگ پریده، بدن‌ها و اندام‌هایی که از درد می‌نالند و مرگ وزندگی آنها دست توست و چه مسئولیت عظیمی...»

بازها در گوش خوانده بودند «کتابهایت را خوب بخوان تا در آینده پزشک خوبی بشوی...» اما او دوست نداشت به تحصیل در این رشته روی بیاورد. بخصوص از وقتی که صورت مهربان

معلم کلاس دوم را دیده بود که عینک پش بر چشم، با خط کتی در دست آرام و شمرده جملات کتاب را می‌خواند. کلام معلمش نافذ بود و روح و جان او را از دانستن و تربیت لبریز می‌کرد. در عالم تخیلات کودگانه می‌اندیشید که روزی مثل معلمش کنار تخت میاه خواهد ایستاد و با قطعه‌ای گچ روی تخته سیاه می‌نویسد «آب، بابا» دوست داشت که معلم بشود و چند بار هم با بیان کودگانه این خواست خود را با پدر و مادرش در میان گذاشته بود ولی... هر بار که این حرف را زده بود پدر و مادر به تندی و خشم در او نگریسته بودند و فریادشان فضا را پر کرده بود... «باید دکتر بشوی...» «باید دکتر بشوی...» اینک پس از سالها تحصیل از امتحان کنکور بازمی‌گشت و با خود فکر می‌کرد «چرا اینگونه می‌اندیشند؟» مگر نمی‌توان معلم خوب و کارآموده‌ای بود، مگر نمی‌توان کارگر مبتکر و خلاق بود. مگر نمی‌توان در لباس یک تکنیسین ماهر کار کرد، اینهمه شغل، چرا فقط جاذبه پزشکی، چرا و چرا؟ به یاد می‌آورد حرف‌های همکلاسی‌هایش را که همه از شوق رفتن به دانشگاه سخن می‌گفتند و آرزوی تحصیل در رشته پزشکی را داشته و دارند...

این واقعیتی است که بیشتر کسانیکه می‌خواهند به دانشگاه راه یابند آرزوی پزشک شدن درس دارند. جامعه از دیرباز اهمیت و ارزش خاصی برای این حرفه قائل بوده ولی کم‌تر به این سوال پاسخ داده شده که با کدام امکانات، با کدام تاسیسات دانشگاهی و اساساً تحت چه برنامه‌ای همه باید به رشته پزشکی روی بیاورند؟ به این سوال پاسخی داده نشده ولی روز به روز جاذبه‌های فرهنگی و مالی و اقتصادی برای تحصیل در رشته پزشکی و نامطلاح پزشک شدن بیشتر شده است. جاذبه‌ها بدون متکی بودن به زمینه‌های عینی گسترش رشته و حرفه پزشکی رشد یافته‌اند و ما مانده ایم و نزدیک به ۲۳۰ هزار داوطلب کنکور که هوای پزشکی در سر دارند، بسا معدود دانشکده‌های پزشکی موجود، با کمبود استاد و...

فقط پزشکی!

سررد کتاب فروبرده، عینک نرزمینی قطوری به چشم دارد و نگاهش روی خطوطی که می‌خواند ثابت مانده است. کمی که خسته می‌شود سر بلند میکند و اطراف را می‌باید و شوق قبولی که به جانش می‌افتد لبخندی می‌زند و آینه درخشانی در لابلای اوراق کتاب می‌بیند. تصور می‌کند که صدای پیر و گرفته روزنامه فروش محلستان اسامی قبولشدگان کنکور را اعلام می‌کند و خودش را مشاهده می‌کند که روی خطوط ریز روزنامه خم شده و نامش

را در لیست قبولشدگان پزشکی می‌خواند... «کافتم...» باز هم لبخند می‌زند و نگاهش که به من می‌افتد خطوط امیدواری را در چهره‌اش می‌بینم. سر برمی‌گرداند و من از او می‌پرسم:

— برای کنکور می‌خوانی؟

— آره، چطور؟

— هیچی، حتماً دوست داری در رشته پزشکی قبول بشوی؟

تعجب می‌کند که این چه سوالی است و قاطعانه پاسخ می‌دهد: «خب، اگر فقط رشته پزشکی برایم مطرح نبود اینقدر درس نمی‌خواندم.»

چون پاسخش برایم قانع کننده نیست باز هم می‌پرسم: «واقعا مطمئن هستی که در امتحان پزشکی قبول می‌شوی؟»

با خشم و تندی نگاه می‌کند و پاسخ می‌دهد: «من پارسال رادیولوژی قبول شدم و الان هم دانشجوی هستم، من این رشته را اصلاً دوست ندارم می‌خواهم پزشکی قبول شوم...»

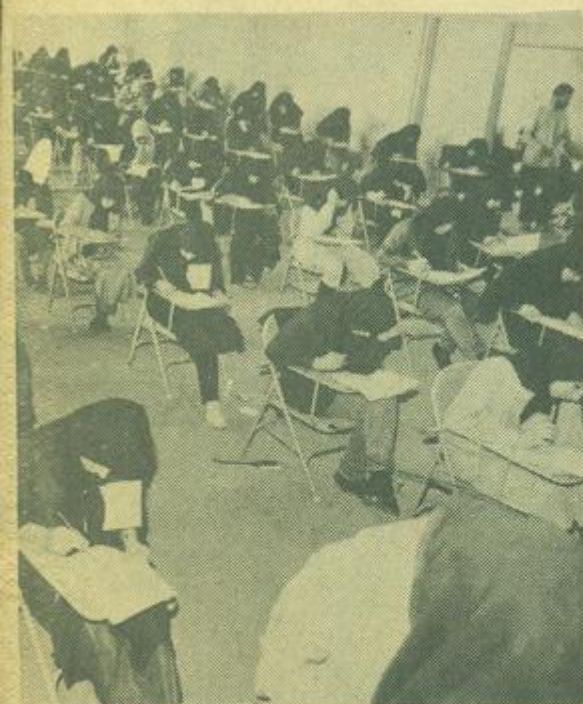
حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: برای چه؟

— برای اینکه موقعیت اجتماعی دارد، موقعیت مالی دارد، از آن گذشته خانواده‌ها هم دوست دارند و...

— همین دلایل کافیت؟

— بله کافیت.

دیگر حرفی نمی‌زند...



«مسأله، نیاز جامعه مابه پزشك است.» این حرف را دختر ریز نشی میزند که بهروی نیمکتی درپارک نشسته است و معلومات کتابی خودرا مرور می کند. وقتی به او می گویم «درست است که مابه حرفه پزشکی نیاز زیادی داریم و دچار کمبود پزشك هستیم ولی آیا این دلیل برای روآوری شما به رشته پزشکی کافیت؟» پاسخ می دهد: «من به دیگران کاری ندارم، خودم این رشته را دوست دارم.. لحظه ای به فکر فرو می روم و می اندیشم آیا این علاقه کاذب است و یا واقعی؟ این علاقه از کجا در او به وجود آمده؟ خانواده، جامعه، سیستم آموزشی و... انگار از سکوت من متوجه مسأله میشود و افکار مرا می خواند...

— شما حساب کنید اینهمه تبلیغ که در مورد رشته پزشکی می شود يك دهم آن برای سایر رشتهها می شود؟ اصلا چند درصد از دیپلمه های ما همه رشته های دانشگاهی را می شناسند و تازه از همه این حرفها گذشته کدام رشته مشابه است که مثل پزشکی اعتبار داشته باشد؟
— به نظر شما هیچ رشته دیگری اعتبار ندارد؟

— دارد، ولی اهمیت نداده اند
پاسخی برای حرفهایش ندارم. قدم زنان به سستی می روم که دوجوان با جزوه های درسی— شان سرگرم اند و توجهی به دور و بر ندارند.



— می خواهید در کنکور شرکت کنید؟
پاسخی نمی دهند و جزوه هایشان را ورق می زنند.
تکرار میکنم: «پرسیدم برای کنکور می خوانید؟»
یکی از آنها خیره نگاه می کند. «دانشجو هستیم»

— صعب، چه می خوانید؟

— مهندسی صنایع.

— این رشته بهتر است یا پزشکی؟

— چرا مقایسه می کنید؟

با خود می گویم حق با آنهاست، سؤال بی ربطی است، اصلا دورشته و حرفه مورد نیاز جامعه را با هم مقایسه کردن چه نتیجه ای به دست می دهد؟ دانشجوی دیگری که تا این لحظه سکوت کرده با ززمه اش رشته افکارم را پاره می کند: «مهندسی صنایع کاربرد زیادی در جامعه دارد ولی الان می بینیم که به علت مشکلات اقتصادی زیادی که وجود دارد برخی از کارخانه ها دچار رکود شده و به تعطیلی کشانده شده اند و فارغ التحصیلان رشته مهندسی امیدی به آینده خود ندارند. ولی رکود برای رشته پزشکی اصلا متصور نیست. اینهم امتیاز رشته پزشکی بر رشته ما...»

— خب، ممنون خدا حافظ شما.

— خدا حافظ.

درآمد بیشتر، رفاه بیشتر...

— فکر می کنید درآمد خوب و رفاه برای فردی که می خواهد پزشکی بخواند کافی است و نباید به نیاز جامعه به مشاغل دیگر توجه داشت؟

حداقل با ۱۰ داوطلب کنکور دیگر که این سؤال را مطرح می کنم پاسخ های مشابهی دست می آورم. یکی می گوید: «درست است که نیاز جامعه مطرح است ولی فرد هم باید در رفاه باشد.» دیگری جواب می دهد: «اگر خیلی از داوطلبان کنکور ترجیح می دهند در رشته پزشکی قبول شوند بخاطر اینست که اهمیت مشاغل دیگر برای آنان شناخته شده نیست.» و نظر سومی تکمیل کننده نظر دومی است که معتقد است «سیستم آموزشی باید متحول شود ارتباطی بین نیاز بازار کار و سیستم آموزشی باید به وجود بیاید...»

نظرها را جمع آوری می کنم و به نظر می رسد که همه عقاید پراکنده جهت مشابه و یکسانی دارند. همه می گویند «گرایش بسیار به ادامه تحصیل در رشته پزشکی، تفکری منطقی نیست» ولی معتقدند که مقابله فرهنگی و نظام یافته با این نگرش کار آنها نیست. کاربر نامریزان آموزشی و نظام دانشگاهی است و کار گسترده فرهنگی در جامعه در این رابطه باید از طریق همین برنامه ریزان و مجریان صورت بگیرد. يك داوطلب کنکور طوری سخن می گوید که به گمان ما جمع بندی همه نظرات

پراکنده در این رابطه است: «استعداد تحصیلی دانش آموزان مادر دوره دبیرستان حتی دانشگاه در نظر گرفته نمی شود. دانش آموزی که از دبیرستان فارغ التحصیل می شود اساساً نمی داند که نیاز جامعه چیست. این شناخت را سیستم آموزشی و مسئولان فرهنگی و تربیتی باید به او بدهند. از آن گذشته راه رشد و تعالی برای صاحبان بسیاری از مشاغل بازنیت. ما فاقد هنرستانهای مختلف فنی و مهندسی و کشاورزی و... به تعداد کافی هستیم. در چنین شرایطی رویای پزشك شدن همه را فرا می گیرد و واقعا در شرایط فعلی دانشگاههای ما و دانشکده های پزشکی موجود می توان گفت که این رویا برای بسیاری از داوطلبان کنکور همچنان رویا باقی می ماند...»

امیدوارم برای من رویا نباشد

«امیدوارم برای من رویا نباشد»

این حرف را «هرمین شوکت» يك دختر از بین حدود ۱۹۸ هزار دختری که در کنکور شرکت دارند می گوید و به دنبال این حرف، خنده ای پرسرو صدا هم تحویل می دهد، انگار می اندیشد که من آرزوی را باور ندارم و اصلا نمی توانم بپذیرم که او در کنکور پزشکی با اینهمه شرایط سخت و با این تعداد کثیر داوطلب قبول شود. خودش می گوید: «هر— طور که بخواهید حساب کنید. من اصلا رشته های پیراپزشکی را دوست دارم و فکر می کنم خدمت به جامعه تنها از طریق درمان دردهای مردم میسر است» خدمت یعنی درمان مردم بیمار... این تعجب من از حرفهای «هرمین» است و دنباله آن: «مگر نمی توان با انتخاب شغلی دیگر و یا تحصیل در رشته ای دیگر به مردم خدمت کرد؟» از هرمین می خواهم به این پاسخ بدهم و اینهم جوابش: «مادرم و خواهرم فرهنگی هستند، آنها می گویند حرفه دیری شغل با ارزش و مورد نیازی است و بهتر است که منم با انتخاب رشته ای از رشته های تربیت معلم در دانشگاه به اینکار روی بیاورم ولی وقتی به آنها می گویم من به پزشکی علاقه دارم هیچ چیز دیگری نمی گویند...»

— خب، امیدوارم قبول بشوی و این رویا نباشد...

باز هم خنده ای شادی بخش و پرسرو— صدا سردانه و اینبار برخلاف جوابی که من از او انتظار دارم يك «نه» بلندبالا تحویل می دهد، مثل اینکه می خواهد حرفهای کثرت را درز بگیرد. رهایش می کنم و به سراغ دیگری می روم...

کم اهمیت بودن سایر رشتهها

دستور العمل «رشته پزشکی بخوانید» را بسیاری از افراد برای داوطلبان کنکور صادر

می‌کنند. شاید این دستورالعمل آنها برپیراه هم نباشد زیرا فکر می‌کنند رشته‌ها و مشاغل دیگر به بزیست می‌رسند. يك داوطلب كنگور می‌گوید: «چند وقت پیش دريك پارك مشغول مطالعه بودم. دوجوان از راه رسیدند و کنار من روی نیمکت نشستند. آنها از هر دری سخن گفتند و بعد سر صحبت را با من باز کردند. یکی از آنها پرسید:

— می‌خواهی كنگور بدی؟

گفتم: «بله». بلافاصله گفت: «بابت باشد غیر از پزشکی رشته دیگری را انتخاب نکنی!»

— خوب، آخر چرا؟

دوستی که تا این لحظه با من حرف زده بود گفت: «از وضع ما عبرت بگیر...»
— چه عبرتی. مگر شما چه وضعی دارید؟
— والله مادودانشجوی فوق‌لیسانس مهندسی معماری هستم که بعد از فارغ‌التحصیل شدن در سطح لیسانس در بدر دنبال کار می‌گردیم...

یعنی تا حالا کاری پیدا نکردید؟

— نخیر، اگر کاری سراغ‌داری مارا خبر کن. تدریس خصوصی هم بد نیست. اگر چندتا شاگرد می‌شناسی به ما معرفی کن من بعد از حرف آنها خیلی ناراحت شدم و با خود گفتم پس فقط پزشک است کمتوی این جامعه هیچوقت بیکار نمی‌ماند و بهتر است منم پزشکی بخوانم...

به این داوطلب كنگور می‌گویم: «اما فقط پزشکان نیستند که در این جامعه کارشان را از دست نمی‌دهند، کسانی هم هستند که بدون داشتن حتی يك مدرک تحصیلی نه تنها حرفشان را از دست نمی‌دهند بلکه پول هم پارو می‌کنند. خوب نظرت در این مورد چیست؟»

این داوطلب پس از چند لحظه فکر کردن به این سؤال من جواب می‌دهد: «این دیگر يك سؤال کلی است و به خیلی از مسائل برمی‌گردد. بهر صورت باید تلاش کرد تا ببینیم چه می‌شود؟»

● در اندیشه فراهم آوردن زمینه‌هایی برای سرگرمی سالم کودکان و نوجوانان و جوانان خود باشیم.

طین آخرین زنگ مدرسه، گویی آوای سرگردانی و بی‌هدفی است. تابستان داغ و کشدار، با بعد از ظهرهای طولانی و بی‌برنامه از راه می‌رسد. نه مدرسه‌ای است نه کلاسی، نه ساعات پر شده‌ای از درس و مشق و آهنگ کلام معلم. کوجهما خاکمی و غبارآلود است، توپ پلاستیکی پاره شده، دویدن در يك جعبه جا، شکستن شیشهٔ همسایه و داد و هوار و نزاع و ... برنامه‌های تلویزیون برکنندهٔ اوقات فراغت نیست. سینماها فیلم‌های مطلوب و مورد پسند کودکان و نوجوانان را کمتر نمایش می‌دهند. تعداد مراکز تفریحی و و پارکها و گردشگاهها و ورزشگاههای خاص کودکان و نوجوانان اندک است و در نتیجه تلمبار شدن ساعات بی‌برنامگی است و ول گشتن در کوجهما و خیابانها و یا محسوس ماندن در چار دیواری خانه، ساعات گرانبهایی که آسان از دست می‌رود، بدون چیدن خوشه‌ای ثمر بخش از زیباترین ساعات عمر ...

و محدودیت برنامه‌های اعلام شده عملاً امکان تحت پوشش قرار دادن کلیهٔ دانش‌آموزان را سبب می‌کند. امکانات در حدی نیست که برای ۲ میلیون دانش‌آموز تهرانی برنامه‌های گسترده تفریحی و آموزشی در فصل تابستان وجود داشته باشد. بنابراین بنیست بی‌برنامگی همساله در برابر میلیونها دانش‌آموز قد علم می‌کند. بی‌برنامگی هم که وجود داشته باشد پیراهذ انحراف اجتماعی باز می‌شود و توان و انرژی و نیروی هزاران نوجوان از مسیر سازندهٔ خلاقیت و کارآئی منحرف می‌گردد که با خطر سقوط آنان در جنبهٔ مفاسد اجتماعی هم‌راه است. بررسی‌های جامعه‌شناسانه نشان می‌دهد که برای هر دانش‌آموز در فصل تابستان و ایام تعطیل ۱۰ ساعت اوقات فراغت وجود دارد و این ساعاتی نیست که والدین، جامعه، ازگانهای آموزش و پرورش و مربیان در برابر آن بی‌تفاوت باشند. حتی روزهای غیر تعطیل و در فصول دیگر که دانش‌آموزان به مدرسه می‌روند، روزانه سه ساعت اوقات فراغت برای آنها وجود دارد، چه برسد در ایام تعطیل و روزهای تابستان که کودکان و نوجوانان برنامه تحصیلی و آموزشی خاصی ندارند. در يك نگاه کلی نیز احتساب اوقات فراغت برای بزرگسالان ۲۲ درصد از ساعات و ایام عمر طبیعی انسان است. به عبارت دیگر از ۸۷۰۰ ساعت عمر انسان در یکسال ۶۸۳۰ ساعت آن صرف کار و تأمین نیازهای بیولوژیک از قبیل خواب و غذا و غیره می‌شود و مجموعاً ۱۹۳۰ ساعت یعنی ۸۰ شبانه‌روز در سال باقی می‌ماند که جزو ساعات فراغت

تابستان و ۱۲ میلیون دانش‌آموز سرگردان

بشمار می‌آید

* گفت‌وگو در پارك

دريك بعد از ظهر گرم که هرم داغ‌گرم شسته نشده، در حاشیه‌های سایه‌دار يك پارك، بچه‌ها با پدر و مادرهایشان برای گذراندن وقت آمده‌اند. سایهٔ نسبتاً خنک درختان سرسبز خاطرهٔ

باز مدارس به تعطیلات تابستانی رسیدند و باز آوای «چه کنم» برای ۱۲ میلیون دانش‌آموز در سراسر کشور و ۲ میلیون محصل در تهران شنیده شد. هرچند همه ساله در آغاز فصل تابستان رسم است که مسئولان آموزش و پرورش از برنامه‌های تابستانی دانش‌آموزان سخن به میان می‌آورند، اما کم بودن امکانات

مینو بدیعی

کوجه بسکوجهای خاکی را از ذهن بجههاو پدر و مادراهایشان باک می کند. بجهها در کوجه باغهای پارک تا آنجا که بتوانند می دوند وبعد نمی نشستن روی سیزهها و زیر سایه درختان است و دوباره گم شدن در هیاهوی بازی، و اگر جایی باشد و اگر تمامی سطح پارک به اشتغال رهگذران گرما زده در نیامده باشد، فرصت تازه ای برای بازی وجود دارد. بجهها که به پارک می آیند اندکی بی برنامه گی هایشان را در فصل تابستان به دست فراموشی می سپارند اما مگر برای چند ساعت از روز در پارک می توان ماند...

بجههای مدارس از کمترین امکانات ورزشی هم بی بهره اند دولت باید با برنامه ریزی زمینهای بازی و استخرها را گسترش دهد و به شیوه ای اندازه کند که همه بجهها جامعه بتوانند از آن استفاده کنند. امکانات نباید طوری باشد که فقط بجههای مرفه بتوانند با صرف پول بیشتر از آن بهره بگیرند.

— نظرتان فقط همین است؟

— مگر حرف دیگری هم باقی مانده؟

* فقط تلویزیون ...

زن و شوهر و بجهاند. باک خانوادہ کوچک. مرد می گوید: «فقط برنامه های تلویزیون خوب می تواند بجههای مدرسه رو را جلب کند...» وزن حرفش را تصدیق می کند. سعی می کنیم با بحث کردن نظرشان را تغییر

دهیم: «ولی بجهها نیاز به بازی و تحرک دارند. از آن گذشته برنامه های تلویزیونی مگر چند ساعت می تواند وقت بجهها را پر کند؟ مرد پاسخ می دهد: «والله چه بگوئیم، اگر بگوئیم زمین بازی را در پارکها گسترش دهند، همین زمینهای بازی که در پارکها برای بجهها هست آقدر وسائل آن مستهک شده و از بین رفته که برای بجههای کمتر از ۷ سال هم قابل استفاده نیست چه برسد به بجههای بزرگتر. آخر باید کمبودها و امکانات را هم در نظر گرفت.»

حرفهایش را تصدیق می کنیم. اما تایید نظرم را در مورد برنامه های تلویزیون از س خانم کارمند و دانش آموز می گیریم که به روی چندین پارک با گاز زمین به ساندویچ و کبب های دوستانه وقت خالی شان را پر می کنند. می گوئیم: «از نقش تلویزیون در پر کردن اوقات فراغت دانش آموزان بگوئید...» می گویند: «تلویزیون می تواند عامل سرگرم کننده خوبی باشد ولی برنامه ها چه برای بزرگترها و چه برای بجهها تکراری است، بخصوص در فصل تابستان که تلویزیون سعی می کند هر چه بیشتر از برنامه های به نمایش درآمده و سریال های قبلی استفاده کند و اصلا بازده تولیدی ندارد.»

باک پشت کنکوری هم که در پارک جایی برای مطالعه یافته است نقش تلویزیون را ضمن اینکه در پر کردن اوقات فراغت

دانش آموزان مثبت می داند، ولی معتقد است که برنامه ها چون بار آموزشی و تفریحی قوی ندارند پس بهتر است که دانش آموزان به مطالعه روی بیاورند، زیرا این کاری بسیار سرگرم کننده و در عین حال سودمند است. این پشت کنکوری به دلیل علاقه اش به مطالعه است که در جای خلوتی در پارک گوشه ای را یافته و سردر مطالعه فرو برده است.

* بالا بردن ذوق هنری دانش آموزان

پیرزنی خمیده قامت، لنگ لنگان از حاشیه سایه دار پارک به سمت ما می آید. جلو می رویم و سؤال می کنیم: «مادر جان، نوه مدرسه رو دارید؟»

— نه، ندارم.

— خوب عیبی ندارد، به نظر شما بجهها در تابستان چطوری می توانند وقتشان را پر کنند؟

— خوب میتوانند به کلاسهای هنری مثلا کلاسهای قلاب بافی، سفال سازی، کلاسهای نمایشی...

دختر جوانی که شاهد گفتگوی ما با این خانم من است دنباله حرفهای او را می گیرد: «واقعا هیچ کار و تفریحی سازنده تر از این نیست که آدم هنری را در تابستان یاد بگیرد. اصلا چرا آموزش و پرورش برای بالا بردن ذوق هنری دانش آموزان کلاسهای فوق برنامه نمی گذارد؟»



کنار در ورودی پارک مادری با دویچه خردسالی از یک بستنی فروش دوره گرد بستنی می خورد. سلامی می کنیم و می گوئیم: «باز هم تابستان آمده ...» قبل از اینکه حرف ما به پایان برسد پاسخی پرسش گونه می دهد: «بله ولسی منظورتان چیست؟»

منظور اینست که انگار بچه ها تقریب و سرگرمی ندارند ...

درسته ندارند، امسال ما فکری کرده ایم، مثلا من قصد دارم اسم بچه ها را در کلاس زبان بنویسم و آنها را به استخراج خصوصی ببرم.

— گران نیست؟

سه کودک خردسال به دهان مادرشان چشم دوخته اند مثل اینکه کنجکاو هستند که بدانند او چه پاسخی می دهد. مادر می گوید: «درست است، خیلی خرج دارد، ماهی ۲ هزار تومان فقط کلاس زبان است ولی مگر چاره ای هم داریم؟ یا باید این بچه ها را ول کنیم در کوچه و خیابان بگردند یا اینکه آنها را در خانه حبس کنیم. برنامه کودک و نوجوان تلویزیون هم که کم و محدود است ...»

* پرکردن وقت با برنامه های سازنده

روی چمن های پارک دو مرد جوان نشسته اند و سر در مطالعه فرو برده اند. مطالبی که آنها می خوانند جزوهای آموزشی است. می پرسیم: «آقا شما دانشجو هستید؟» با کنجکاوای سربلند می کنند: «بخیر».

— راستی نظرتان درباره تعطیلات بچه ها چیست؟

جزوهای را می بندند. یکی از آنها می گوید: «من حمیدزاری، کارمندم. به نظر من بهترین برنامه آموزشی سازنده برای دانش آموزان در فصل تابستان پیاده کردن طرح کاد برای همه بچه ها از سوی مدارس است. می تواند به کارگاهها برای یادگیری حرفه های گوناگون معرفی شوند. هم فال است و هم تماشا».

— ولی تعداد کارگاهها زیاد نیست، از این گذشته این برنامه، برنامه تفریحی نیست و در واقع آموزشی است.

حمید زاری فکری می کند و پاسخ می دهد: «بچه ها همیشه باید آموزش ببینند و چون ما مراکز تفریحی زیادی نداریم پس بهتر است حرفه بیاموزند.»

— شما هم این نظر را قبول دارید؟

این سؤال را از نفر بعدی می کنیم. او با سر پاسخ منفی می دهد و سرش را توی جزوه فرو می برد و به جای او باز هم حمید زاری به حرف درمی آید که: «برای بچه ها یک برنامه ریزی سراسری توأم با تفریح و آموزش باید مد نظر باشد، مثلا در فصل تابستان استفاده از کتابخانه به صورت گروهی و دسته جمعی می تواند باشد ... و این قبیل برنامه ها از سوی مدارس باید اجرا شود وگرنه من و شما به تنهایی نظر بدهیم چه فایده ای دارد؟»

کمی آسوتر، دختر دانش آموزی روی

نیمکت پارک نشسته است و به فواره های باز که آب را به درخشندگی تمام روی متن سبز چمن می باشند، نگاه می کند. «نظر شما چیست؟» انگار از خواب پریده باشد یکباره می پرسد: «چی، چی، چه سئوالی کردید؟» برایش توضیح می دهیم که منظور ما از نظرخواهی چیست. کمی فکر می کند و می گوید: «امکانات ورزشی را دولت باید فراهم کند. الان ۹۰ درصد از فعالیت های نمایشی شرکت کنند تلویزیون هم می تواند از این نمایشها فیلمبرداری کند و این برنامه ها را به معرض نمایش عموم در بیاورد».

ضمن تایید حرف این دانش آموز به یاد می آوریم که معاون پرورشی اداره کل آموزش و پرورش استان تهران در مصاحبه ای گفته است: «باید اذعان کنیم که پس از گذشت نزدیک به هشتاد سال از انقلاب هنوز یک کار منجم در زمینه اوقات فراغت نونهالان انقلاب نشده است. آموزش و پرورش با همه گستردگی یک ضعف اساسی در نظام آموزشی دارد و آن جدا کردن سیستم تعلیم و تربیت در تابستان از دانش آموزان است. آموزش و نظام آموزشی هنوز برای فصل تابستان برنامه کامل و گسترده ای ندارد و به همین دلیل عدد زیادی از دانش آموزان پس از تعطیلی مدارس دچار بلاتکلیفی می شوند.»

مینو بدیعی



به احترام شما کلامم را بر میدارم

* زن معاصر ایرانی میدانده که يك انسان است با تمام حقوق انسانی طرف مقابلش مرد نیست، اجتماع است، دنیا و تاریخ است

ذوق می‌کنم، قدمی‌کنم، وقتی می‌بینم اینهمه کار خوب از زیر دست اینهمه جوان هنرمند بیرون آمده است و مجار آنرا یافته است که موزه هنرهای معاصر را تسخیر کنند و نمایشگاه سالانه گرافیک طراحان تهران را تبدیل به يك حادثه هنری کند.

ذوق می‌کنم، قد می‌کنم - اگر چه از وقت ذوق کردن و قد کشیدنم، اندکی گذشته است اما برغم شرایط دشوار، ذوق می‌کنم و قدمی‌کنم - وقتی دیوارهای بیجا بچ موزه را بر بعداز ظهری گرم درمی‌نوردم و در هر قدم ردیای هوشی، جرقه‌ی فکری، دورنمای نبومی، هشیاری پنبه‌ای مرا به تامل وا می‌دارد. چنانکه پس از گذشتن از آخرین سالن، جایی که کار استادان اروپایی پشت‌شیشه‌ها جاخوش کرده‌اند از آن دوسه کار در تاریکی به دیوار چسبانده هم نمی‌گذرم. می‌خواهم هر چه بیشتر با جوانان وطن آشنا شوم و اگر این آشنایی رد در رو نیست و این خود جای‌دریغ است دستکم پیام یکطرفه آن خلایق‌ها را بشنوم آنچه اکنون بتوان یادداشتی سر دستی اما صمیمانه می‌نگارم. پاسخی کوتاه و نه درخور به‌آنهمه زیبایی و مهارت و ابداع است. این يك نمایشگاه مردم‌پسند است، چون تمام خصوصیات يك نمایشگاه مردمی را دارد، اولین دلیلش،

حضور اینهمه زن و مرد و جوان است که در سالنها در حرکتند. دلیل دیگر آنکه مجموعه آثار در حد خود زیبا، متنوع و ساده است. هنر گرافیک در همین است که می‌خواهد کار را در منتهای سادگی، با کیفیت عالی و مؤثر عرضه کند. در این نمایشگاه کارهایی از این دست کم نیست. پیداست که گرافیک غالباً بین دو قطب هنر و تجارت نوسان دارد بهتر بگویم تلفیقی از آن دو وجه را در مد نظر دارد. و در عمل مخاطبانش را بیسن دو گروه نامتجانس هنرمندان و تاجران می‌جوید. در این تقسیم‌بندی البته از خیل عظیم هنرمندان تاجر یا تاجران هنرنا صرف‌نظر شده است.

معماری و سینما هم مثل گرافیک دچار مشتریان سخت متضادند، فقط با هنر نمایان حرفه‌ای و روبرو نیستند بلکه انواع سلیقه‌های متفاوت سطح جامعه را هدف می‌گیرند. شاید فقط هوشمندانی که بخت والا دارند، فاتح این عرصه دشوار سلابق باشند! در گرافیک ایران چند تنی خوشبختانه، این گره دشوار را به سرانگشت مهارت‌های هوشمندانه گشوده‌اند.

انگیزه واقعی در نوشتن این مقاله، شاید فقط ستایش گرافیک‌های معاصر نبوده که کارشان جدا از هر نفعی و ابائی، راه خود را یافته است. آنچه مرا پس از ترک و توبه‌ای، دیربها، به نوشتن مطلبی در زمینه نقاشی واداشت شرکت فعال اینهمه دختر و زن جوان در حد اعلای قدرت فنی و ذهنی، همدوش مردان هنرمند، بود که حادثه‌ای مهمتر از برگزاری يك نمایشگاه است.

از استنها که بگذریم مثلاً در زمینه رمان از کسانی چون خانم دانشور، مهشید، امیرشاهی، گلی ترقی، در زمینه شعر از فروغ و سیمین بهبهانی، در نقاشی از ایران درودی، پروانه اعتمادی و کسانی چون اینها زنان فرزانه ایران عموماً در سطح فرهنگ خواسته یا ناخواسته نقش درجه‌ی دومی را داشته یا پذیرفته‌اند که به‌رحال جای دریغ است. پیداست اگر جامعه‌ای تقسیم‌بندی‌هایی از این قبیل را بپذیرد به ناهنجاری غم‌انگیزی در سطح خانواده و ملت دچار خواهد آمد. این نمایشگاه نمونه‌ایست که در آن می‌توان دید زنان ایران، همدوش مردان گاه بالاتر از آنان به خلق آثاری دست می‌بازند که افسانه موهوم نابرابری ذهنی زن و مرد را دود هوا کرده‌اند.

کارهای زنان در این نمایشگاه نیازی به تعریف، حمایت و شمار ندارد، چون نوبی و هوشمندانه است، پیشرو و اثرگذار است، جامعه از آن پذیرفته و برآز صحنه نهاده است. این اثر (تابلوی شماره فلان) کار درجه‌یک

است، پیش از آنکه به امضایش برسی، فضای کار ترا تسخیر کرده است. نامش چه اهمیتی دارد، که زن یا مرد جوانی است، گمنام است یا پرآوازه، اثر با قدرت ظاهری و نیروی درونی، کار خود را کرده، تاثیرش را بجا نهاده است.

این حیات تازه‌ایست که به جامعه تعلق دارد، کنجکاو برای خالق اثر شروع میشود اتفاقاً این اثر متعلق به يك اسم زنانه است، يك زن معاصر ایرانی که حتی همکاران و نقاشان هم نمی‌شناسندش، مهم نیست، او خود را دواترش شناسانده است. يك چهره اجتماعی ارزشمند زمان ما که در يك اثر هنری تثبیت می‌شود، همین کافیست.

زن ایرانی راهش را یافته‌است: بی‌تکیه بر سازمان‌های حمایتگر، هیاهوهای صنعتی، دعوای فمینیستی، فقط و فقط با تکیه بر ذهن خلاق و شعور کارآمد خود، با کار خود در عرصه‌ی حیات اجتماعی، زن معاصر، به‌زن بودنش نمی‌نازد، از آن‌شمار نیست، بابت آن دعوا راه نمی‌اندازد، بدنیال حق خواهی کاذب و مساوات اداری یا مرد نیست، او می‌داند که يك انسان است با تمام حقوق انسانی، طرف مقابلش مرد نیست، اجتماع است، دنیا و تاریخ است.

کار گرافیک درست به دلیل هنری - تجاری بودنش، رفتار دشواری را می‌طلبد وجود مشتریان جور و اجوری که سفارش، اعلان، نشانه‌ها، مصور کردن، طراحی روی جلد و صفحه‌آرایی می‌دهند، کار را بر شرایط پنهان‌هایش دشوارتر هم می‌کند اما ارائه - کنندگان آثار این نمایشگاه نشان داده‌اند که آسان‌پسند نیستند، ذوق و هنر خود را اسیر مطامع بازار نکرده‌اند معیارهای جهانی این حرفه را شناخته و بکار بسته‌اند، گامیابی بلند نسبت به سالهای پنجاه و حسابشده روزه هفتاد.

کارها، جوان است، شادابی و طراوت از آن می‌بارد، فضاهای باز، رنگهای شاد، خطوط ظریف و قدرتمند، ابداعات متنوع چشم‌فریب. اینان از راههای تازه‌ای می‌گذرند که برایش وامیدوار کننده است.

اجازه بدهید خلاف آمعاءت را، از کسی یا تابلویی و کاری، اسمی‌نیارم. اگر چه می‌دانم که این توقع‌درستی است که نقاش یا نقاشگر بخواهد بداند که چه تابلوهایی در این نمایشگاه ارزش بیشتری داشته‌اند، سطح هنری کارها در چه حد بوده است، اگر متحنی دقیقی از سوی يك داور فرهنگی یا منتقد هنری ترسیم شود کار فلان هنرمند در کجای



«Le vêtement de ceux qui font la guerre comme Dieu et son messager et qui s'efforcent de semer le désordre sur la terre, c'est qu'ils soient nus.»

(Coran, Souda «le pieux servit», verset 33)

La guerre et l'Islam



«La guerre contre l'injustice et le Tâghout doit être ordonnée par le Velayat Faghhi et ses conditions doivent être déterminées par celui-ci.»



بالا چاه کوتاهی
پائین فریده شهبازی



بالا تابغر میرمیدانی
پائین مریم رحمتی

نیست، راه و رسم اهمیت دارد و این راه و رسمی که شما نشان داده‌اید دست‌میرزاداران. هنوز پس از چند روز از دیدن نمایشگاه، برای نشاط نمایشگاهی هستم که در آن فقط خط و رنگهایی در سطح ندیدم، من در آن بعد از ظهر در آن سالنهای بیجاپیچ، در کنار مردم، سیمای ملتی کهنسال را دیدم که از پشت رنگهای شفاف آن، چهره بزرگ زنان و مردانی آگاه و جستجوگر، طالع می‌شدند که در کار تسخیر آینده بودند، آنها می‌آمدند با شتاب و بنیرو می‌آمدند و من از ذوق قد می‌کشیدم. ■

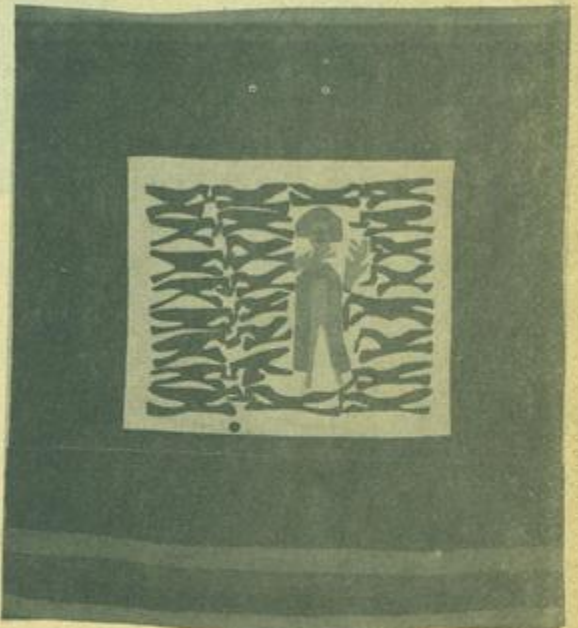
جواد مجابی

من این جریان سالم را که زنان ما فعالانه در آن نقش اساسی دارند چندان مهم یافتم که انگیزه نوشتن این مقاله، صرفاً دودوی به روان متفکر و هنرمندان بود که با بره‌های نیرومند هنر از چهارچوبهای زمانی و مکانی پریده‌اند و تصویری از یک جمع فرزانه خستگی ناپذیر را به نمایش درآورده‌اند. این یک کار جمعی است، خوبست که آنرا یکپارچه، دلیلی بر حیات‌هنری این عصر بحساب آوریم، تکه‌تکه‌اش نکنیم، با حب و بغضها با داورهایی که احیاناً احمی یا لبخندی بر چهره‌های این نمایشگاه بنشانند، این فضای روشن را کدر نکنیم. اعتقاد دارم که گرافیک‌های تهران - که لابد بعداً نام‌گرافیک‌های ایران را جامع‌تر خواهند یافت - خود می‌دانند که اسم مهم

این منحنی در اوج یا فرود آن جای دارد و به چه دلیل؟ در واقع عدول از این شیوه‌تقد، این خطر را دارد که شخص به کلی باقی یا احساس‌انگیزی متهم شود و برود جزء آن کسانی که نابرخوردار از هر دانشی، ادعای هر دانشی را دارند. اما اجازه بدهید به یک دلیل عمده، از ذکر حتی یک اسم نیز، پرهیز کنم. عذرم اینست که این نمایشگاه فقط مجموعه کار چندین نفر نیست این صدفونجه، شصت تابلو، یک جریان است؛ جریان هنری زنده‌ایست که غیر مترقبه رخ می‌نماید. درست بدلیل پویایی، جوانی و قدرت این جریان باید بیشتر به کل حرکت و کارکرد آن توجه داشت تا اینکه به تماشای یک‌سایک موجهای آن بنشینیم که آنها در حد خود تماشایی است



فیروزه صابری و هنر اپلیکه دوزی



نقشی از پارچه‌های بریده شده رنگ‌رنگ روی تابلو و پرده، چکیده‌ای از اسطوره‌ها و افسانه‌های هندی، بیانی ظریف برای به تصویر کشیدن یک قصه و کاری بدیع در هنر

«اپلیکه‌دوزی» مجموعه نمایشگاه پرده‌های خانم «فیروزه صابری» بود

الهه شش دست «چاموندا»، در آبیگری پر از گل نیلوفر به مقابله بادو دیو به نام «چاندا» و «موندا» آمد و به کمک طاووسهای مقدس بردیوها پیروز شد. این اسطوره زیبای هندی در یک تابلو و پرده به مدد تکه‌پارچه‌های رنگارنگ زنده شده است. قصه دیگر دانه دادن پسری به حواصیل هاست. در اساطیر هندی زمانیکه بخواهند از اتفاق ناگواری جلوگیری کنند نذر می‌کنند که پسر بزرگ خانواده به پرنده‌ها دانه‌بهد و این قصه‌ای است که در تابلو و پرده‌ای جان می‌گیرد... داستانی و نهنی که دوستدار افسانه‌ها و اساطیر هندی است و عاشق سبک و روش نو در کار تکه‌دوزی و اعتلای آن‌شناساندن هنر اپلیکه دوزی به مردم، به قصه‌های هندی روح می‌بخشد و... خانم فیروزه صابری برگزار کننده این نمایشگاه اینگونه از احساس و تمایزش به اسطوره‌های هندی و هنر نه‌چندان شناخته شده اپلیکه دوزی در ایران سخن می‌گوید ایران و هند فرهنگهای مشترکی دارند که قدم زدن در حیطه آنها حس زیباشناسی هنرمند را تقویت می‌کند» و اضافه میکند «اسطوره‌های هندی جادو می‌کنند و انسان را محو زیبایی خود می‌سازند و چه بهتر که زبان طراحی و تصویرسازی برای بازگویی این افسانه‌ها به کار گرفته شوند و هنر اپلیکه‌دوزی از این اسطوره‌ها جدانیست زیرا این هنر خاص هندیان است.» از خانم صابری می‌خواهیم که در مورد هنر اپلیکه دوزی توضیح بیشتری بدهد. وی می‌گوید «اپلیکه هنری است که معمولاً نقاش و یا طراح آنرا کشیده و الگویش را درمی‌آورد و این الگورا روی پارچه می‌اندازد و می‌دوزد. برای ارائه هنر «اپلیکه» باید الگو و طرح از پیش آماده‌ای را داشت

وی اضافه می‌کند «هندیان برای ارائه این هنر معمولاً نقش یک گل و یا یک درخت را روی یک تابلو می‌چسبانند و تا کنون سابقه نداشته است که اسطوره و یا افسانه‌ای از این طریق بیان شود.»

دوسال و ۸ ماه کار

نتیجه دوسال و ۸ ماه کار، ۱۱ تابلو و ۱۱ پرده است که به‌جز یکی از آنها هر کدام بیانگر قصه‌ای هستند.

وی در مورد بهره‌گیری از رنگهای زنده و شاد تابلوها و پرده‌هایش اضافه می‌کند «من سعی کرده‌ام که از رنگهای شاد و کمپوزسیون رنگها در ساخت پرده‌ها کمک بگیرم و مجموعه شادی را ارائه بدهم مثلاً همه می‌دانند که طاووس رنگ خاصی دارد ولی من با استفاده از رنگ قرمز کوشش کرده‌ام که طاووس را جاندارتر

و درخشان تر نشان بدهم. مساله دیگر استفاده درست از رنگ است. همه می‌دانند که رنگ آبی و رنگ قهوه‌ای در کنار هم ترکیب جالبی را تشکیل می‌دهد ولی اگر شما از این رنگها بدون تناسب استفاده کنید نتیجه کارتان معکوس می‌شود. اصل مطلب برای من در استفاده از رنگها این بود که بیننده از دیدن رنگهای جاندار شاد شود.»

استفاد از اشعار ایرانی در نام‌گذاری

قصه قصه هندی است اما نام‌های پرده‌ها اشعار ایرانی است. «ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد.» «دوستان شرح پریشانی من گوش کنید.» «جمله مرغان در خدمت سلیمان» «دمی بنشین به بالین غریبان.» «گر مرید عشقی فکر بدنامی مکن.»... عناوینی است که به پرده‌ها داده شده. خانم صابری در جواب این سؤال که آیا اسم‌گذاری ربطی به مضمون قصه دارد یا نه پاسخ می‌دهد «نه هیچ ربطی ندارد. وقتی این پرده‌ها قرار شد در نمایشگاه عرضه شود با دوستان مشورت کردم و برای اینکه نام این تابلوها قرابت بیشتری با فضای فرهنگی ما داشته باشد عناوین ایرانی انتخاب شد. تمامی این اشعار به اعتقاد من بوی دوستی و صمیمیت می‌دهد.»

قصه‌ها و اسطوره‌های بیان شده توسط خانم صابری برای بیننده عادی چندان شناخته شده نیست زیرا این اسطوره‌ها همانگونه که اشاره شد متعلق به مردم هند است و تنها کسانیکه در فرهنگ و ادبیات هند مطالعه گسترده‌ای دارند می‌توانند مفاهیم تکه دوزیهای این هنرمند را درک کنند. این مساله را با خانم صابری در میان می‌گذاریم و از او می‌پرسیم که انگیزه‌اش برای انتخاب قصه‌های هندی چه بوده است؟ می‌گوید «وقتی روی یک تابلو کار کردم خیال نداشتم آنرا به صورت یک سری دریاورم ولی با تمام شدن کار اول شوق ادامه‌اش را پیدا کردم.

وی می‌افزاید «هدف من بطور کلی این بود که این نوع کار (اپلیکه دوزی) در بین مردم برود و خانه‌های ایرانی واقف شوند که با بهره‌گیری از ذوق و ابتکار حتی می‌توان قصه‌ها و اسطوره‌ها را روی پرده بیان کرد.»

بیان قصه‌های قهوه‌خانه‌ای ایرانی

کار آینده خانم صابری بیان قصه‌های قهوه‌خانه‌ای و ایرانی از طریق اپلیکه‌دوزی خواهد بود. در این باره می‌گوید «دوست دارم داستانهایی دلانگیز ایرانی را که با روح و فرهنگ ما عجین شده است از طریق هنر «اپلیکه‌دوزی» بیان کنم. البته وارد شدن در ادبیات فارسی جرات و جسارت زیادی می‌خواهد»



«شاگال» نقاشی که نزدیک بیک قرن آفرید تا قرن‌ها بماند

«شاگال» نقاش روسی الاصل فرانسوی صدساله بود که مرد . در سال ۱۹۸۶ که بدنیال تقریباً یک قرن کوشش بی‌وقفه در خلق آثاری ماندگار در مجموعه میراث‌های بشری در گذشت، نه تنها مردم فرانسه که همه دوستداران نقاشی در سراسر عالم مرگش را فاجعه‌ای جبران ناپذیر تلقی کردند. دو سال پیش از مرگش ، یکی از نویسندگان مجله فرانسوی «فیگارو» ، با او در خانه‌اش به گفت‌وگو نشست تا بادی باشد و ستایشی از آن استاد فرزانه آنچه میخوانید برگردان فارسی آن گفت و گو است.

شاگال: این شما بودید که می‌خواستید مرا ببینید؟ خوب، حالا اینجائید . خوب کردید که امروز آمدید. میدانید ، دیروز رفته بودم پیش دندانپزشک و حالم خیلی بد بود. از شما چه پنهان . می‌ترسیدم...

شاید باورتان نشود . مارك شاگال ۹۸ ساله هنوز هم خستگی ناپذیر کار می‌کند و هم به این دلیل بود که رفته بودم با او حرف بزنم ، با هنرمندی پراحساس و شکست ناپذیر که با نوع سرشارش در آستانه‌ی ۱۰۰ سالگی همچنان خلق می‌کند . خیلی آرام منتظر بود که کارم را شروع کنم. بیش از هر چیز نگاهش بود که مرا بخود جلب و جذب میکرد ، نگامی

آرام و شوام با نوعی ریشخند، درست مثل لبخندش، نگامی که در آن چیزی بود که شمارا زیر سؤال میگرفت و آزارتان میداد، آن نگاه تیز در چهره‌ای زیبا و بیخی شکل، با موهای سپید تقریباً پریشیده که برگرد چهره‌ای صورتی رنگ نشسته بود.

آرام در صندلی راحتی مورد علاقه‌اش در سالن بزرگ خانه‌اش در «سن پل دو ولن» نشست. منتها بود که شهرنشینی را رها کرده بود و در گوشه‌ای روستای کوهستانی و آن خانه سنگی زندگی میکرد . پیدا کردتش هم چندان آسان نبود . «والنتینا» - او او - هم‌سرش همیشه در کنار اوست ، اصلاً بدون والنتینا گویی شاگال وجود ندارد ، گمشده و از دست رفته است. این «او او» است که قرارهای گاهگاهی‌اش را میگذارد، لباس‌هایش را انتخاب می‌کند. گل‌های مورد علاقه‌اش را میخورد و قرار دیدار ناخوش‌آیند او را با دندانپزشکش میگذارد و غذاهای مورد علاقه‌اش را فراهم میکند. اوست که هنرش ، نقاشی‌اش، را درک می‌کند و به او شهادت میدهد و تشویق و ترغیبش میکند. از «والنتینا» ، این زن دوست داشتنی با آن چشمان روشن قهوه‌ای و موهایی که خیلی ساده بالای سرش جمع کرده، قبل از آنکه «شاگال» به سالن بیاید می‌پرسم: چگونه میتوانم با او در آتلیه‌اش ملاقات کنم؟

بی‌آنکه ناامیدم بکنم ، میگوید «من خودم هم هرگز به آنجا نمی‌روم . سالهاست که پایم را آنجا نگذاشته‌ام. اما بهر حال وقتی آمد از او می‌پرسم» و بعد برای لحظاتی چند سایه غمی را در چشماش می‌بینم انگار که بیاد گذشته‌ها و دوره‌های جوانی افتاده باشد... آن بچه‌ای که می‌ترسید و تقریباً همیشه گرسنه بود، با پدرش در «ویتسک» زندگی میکرد ، همان جا که بدنیال آمده بود، حدود یک قرن پیش...

«شاگال» از روزهای سختی‌اش میگوید. شاگال - می‌دانید ۶ چجه کوچک باید غذایی خوردند. باضافه پدر و مادرم ۱۱ دهان باز یکبار در حالیکه به لامپای یک چراغ نفتی که روی میز بود نگاه میکردم ، با خودم گفتم «بین این لامپا چطور راحت می‌سوزد و از نوشیدن نفت سیراب میشود اما من ...؟ فقر بود و گرسنگی و آن شامه‌های‌های رویاهایم که آنها را به دندان می‌کشیدم .

شاگال سپس از شروع کارش میگوید، وقتی که از او می‌پرسم.

شاگال - می‌دانید چطور نقاشی را شروع کردم؟ در آغاز تصاویری از یک فرهنگ‌نامه‌کپی میکردم، بعد آنها را که میخواستم بهم می‌چسباند. خانواده‌ام ، طبعاً ، سراز کارم در نیواوردند اهمیت نمیدادند و من بکارم ادامه میدادم.

این عشق من بود ، شما وقتی عاشق میشوید و یک زن را دوست دارید هرگز نمیتوانید به زنان دیگر نگاه کنید .

از آن زمان بود که خود را وقف نقاشی کرد، با تمام عشق و آزادی روح ! پیروزی نزدیک و بدبختی و فقر دور و دورتر شد. راهش به پاریس و آمریکا و شهرت و اقتضار باز شد تا امروز که در این خانه آرام با همسری مهربان روزگار می‌گذرانند و از گذشته‌ها و خاطراتش با من حرف می‌زنند.

شاگال از شیفتگان «مونه» است و او را هم‌چنان در اوج میدانند . میگوید «آنوقت‌ها که به پاریس آمدم جوری انقلاب در هنر نقاشی شکل گرفته بود اما من به تمام آنچه که در مقابل چشمانم بود پشت کردم. من همچنان به فولکور سرزمین خودم وفادار بودم .

همچنان که با عشق از کارش ، هنرش حرف می‌زد یکباره رو بمن کرد و گفت : دلتان میخواهد با من به آتلیه‌ام بیایید؟ بیایید!

آتلیه‌اش سالی بود بزرگ و چهارگوش با راهرویی عریض و درست مقابل در تابلویی بزرگ آنجا بود که شاگال نقاشی میکرد. آنجا بود که شعرش را با رنگ مینوشت و شعرهایی را در قفس واژه‌ها زندانی میکرد. هر روز از صبح به آتلیه‌اش می‌آمد و بعد از ظهر دست از کسار می‌کشید تا کمی استراحت کند و در عین حال «والنتینا» را که دل نگرانش بود، آرام‌کند.

به محض ورود به آتلیه، بطرف اثری رفت که مشغول کار روی آن بود؛ معرکه‌گیرهایی که روی توده‌های ابری آبی در پرواز بودند. شاگال - شما اولین کسی هستید که این آخرین کار مرا می‌بیند!

می‌خندد . نیم‌ساعت کنارش می‌نشینم دیگر حرف نمی‌زند قلم‌مو بدست ، کار می‌کند. همان رنگ‌های شادو با طراوت و همان سبک همیشگی . تماشای این هنرمند در حال کار را همیشه آرزو کرده بودم و حالا آرزویم... باورم نمی‌شد . او مرا از یاد برده بود و در دنیای سرشار از الهام شاعرانه و خلاقیت خود غرق بود.

ناگهان بطرف من برگشت و گفت «همیشه شك دارم . نمیدانم چه موقع يك تابلو خوب میشود. نمیدانم چه وقت تمام میشود . بهر حال آن لحظه موعود خودش باید سر برسد . همیشه از ارائه‌اش درهاسم. تا لحظه مرگم نیز به اثرم شك دارم . هیچ چیز نمیتواند مرا مطمئن کند که این اثر مهم‌است و خیلی بیش از من باقی‌میراند.

بعد دستها را می‌گشاید و چشم به بالا میدوزد و میگوید: فقط خدا میداند که همیشه صمیمی بوده‌است این «شاگال» بیچاره! ■

ترجمه‌ی: صدر دانش

طننازی با خبر روز...!



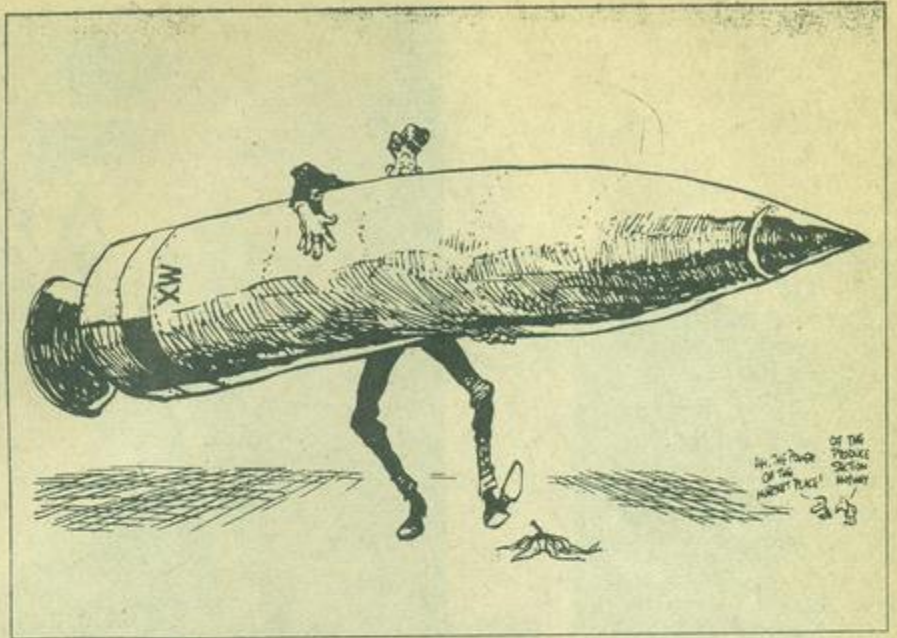
غلامعلی لطیفی

کاریکاتور از «جک» - شیوخ عرب در يك رستوران لوکس انگلیسی: احمد، فکر میکنم نحوه پذیرایی این‌چامه دمش به قیمت‌های نفت وصل شده!

تزدیکترند.
مهمترین مشکل يك کاریکاتوریست از این‌نوع، که در يك نشریه یومیه‌کار می‌کند، تهیه وعرضه روزی يك و هفته‌ای‌شش کاریکاتور است. در فرصت بسیار تنگ چند ساعت کار روزانه و مخصوصاً در یکی دو ساعت آخر وقت که خیرها آماده شده و صفحه عنقریب‌بسته خواهد شد، کاریکاتوریست مجال چندانی برای فکر کردن ندارد و بدیهی است که در چنین شرایطی نمی‌توان هفته‌ای‌شش اثر پدید آورد که همگی دريك سطح از ظرافت و شوخ طبعی قرار داشته باشند. به‌خاطر همین محدودیت‌ها شمار کاریکاتوریست‌هائی با مشخصات فوق چنان اندک و دستمزدهای آنان چنان بالا است که به جز يك دو استثنا، هیچ نشریه بزرگی قادر به استخدام انحصاری آنان نیست.
این مشکل در کشوری مانند ایالات‌متحد که از طرفی در آن هرروز هزاران روزنامه بزرگ و کوچک منتشر میشود و از طرف دیگر سطح کاریکاتور در آن - چه از نظر کمی و چه از حیث کیفی - در شرایطی نیست که جوابگوی این نیازعظیم باشد، بسیار حادثر است. به این علت در این سرزمین، کاریکاتور هم مانند بقیه فرآورده‌های آمریکائی، به صورت «تولید انبوه» تهیه می‌گردد. بدین

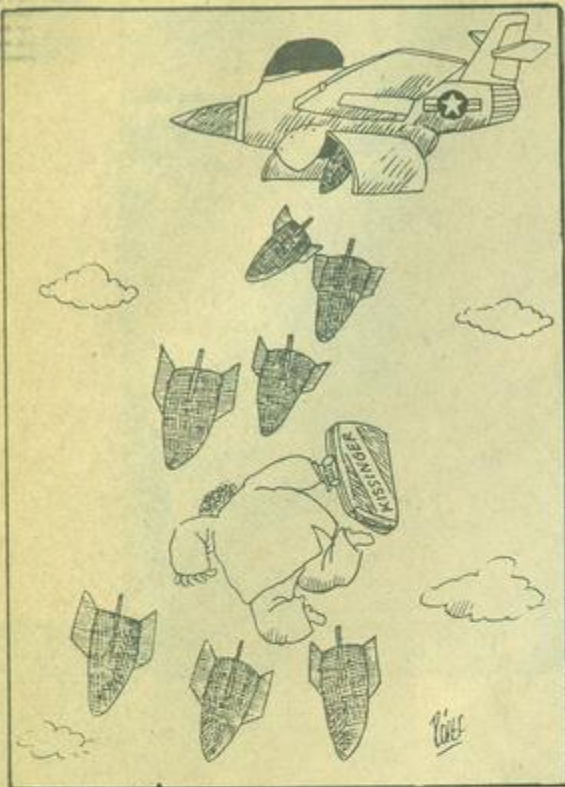
گفتگو نقش اصلی را دارد. این نوع کاریکاتور که معمولاً در قطع کوچک چاپ می‌شود، با این که ظاهری کم اهمیت و محتوائی نه چندان جدی دارد، وجودش در صفحه اول روزنامه از اهمیت مخصوصی برخوردار است و سردبیران آنرا بسیار جدی و ضروری تلقی می‌کنند. این ضرورت به این سبب است که در نظام مطبوعات غرب اصلی وجود دارد به نام «خبرخوش» خبر نیست» بنابراین اصل، فی‌المثل خبر افتتاح يك بند بزرگ که میلیون‌ها انسان از نمرات آن منتفع خواهند شد، خبر نیست و جنای آن در صفحات داخلی و حداکثر در صفحه آخر است. اما اگر این سد به هنگام افتتاح بشکند و بر اثر آن فاجعه‌ای به بار آید و مخصوصاً اگر جان‌عدای از دست برود، فوراً این خبر در صدر خیرها در صفحه اول قرار می‌گیرد. بنابراین صفحات اول روزنامه‌ها مملو از اخبار ناخوشایند و محسیت‌بار است. از این رو وجود يك کاریکاتور با محتوائی هرچه مفرح‌تر و طنز آمیزتر می‌تواند ذهن خواننده را لحظه‌ای از اخبار ترورها آدم‌ربائی‌ها، جنک و کشتار و سیل و سقوط دور کند و با آوردن لبخندی بر لب‌های او، اندکی از تلخی خبرهای هول‌انگیز بکاهد. از این جهت، این کاریکاتورها هرچه سطحی‌تر و در عوض شوخ و با نشاط‌تر باشند به تصور

ما در عصری زندگی می‌کنیم که اخبار و اطلاعات در طول تمام بیست و چهار ساعت گاهی در حین وقوع ساز طریق امواج تلکس‌ها، رادیوها و تلوویزیونها در فضا پراکنده می‌شوند و بلافاصله در لابلای نوردهای ماشین‌های چاپ غلطیده به صورت حروف بر صفحات روزنامه و مجلات خبری نقش می‌بندند.
سرعت سیر و انبوهی این توده عظیم و همچنین تواتر گمیج‌کننده آن، نه برای سر دبیران و نه برای خوانندگان، مجال تفکر و تعمق در جنبه‌های دیگری به جز نفس خیر باقی نمی‌گذارد. این مهم به عهده جادوگری است به نام کاریکاتور که از قرون و اعصار ماقبل تاریخی تاکنون که عصر اطلاعاتش می‌نامیم، همچنان نقش بی‌مانند خود را در ژورنالیسم حفظ کرده است.
در مطبوعات امروز جهان، کاریکاتور روز به‌مخاطر نحوه برداشت آن از خیرها و مسائل روز و نقش خاص و همچنین طریقه عرضه اش در روزنامه از ویژگی‌های خاص برخوردار است. این نوع کاریکاتور که در صفحات رو غالباً در صفحه اول و بعضاً در صفحه آخر چاپ می‌شود، یکی از خبرهای همان روز را موضوع قرار می‌دهد و غالباً به جنبه مضحک خبر توجه می‌کند و اکثراً هم در آن شرح و



کاریکاتوری از «بت اولیفات»

- دیدی؟ تقتم که موثره، گورباچف درخواست ملاقات سران را کرد!



کاریکاتور از : روزه سانچر

روزنامه یاد شده ، در روزنامه اکپرس نیز چاپ می شود ، چنان محبوبیتی در بین خوانندگان خود دارد که وقتی به سرخسی سالیانه اش می رود ، و روزنامه در غیاب او از کاریکاتوریت دیگری استفاده می کند ، ناچار است در پای کاریکاتور جایگزین بنویسد که «جک» به مرخصی رفته است ، تا خواننده خیالش راحت باشد که کاریکاتوریت مورد علاقه او به زودی باز خواهد گشت .

سازد . با وجود این و تحت شرایط معین کاریکا توریست های موفق در دو وندرتاً در سه نشریه به طور همزمان کار می کنند . به این ترتیب دستمزد آنان بین آن دویاسه نشریه «سرشکن» می شود .

از خصوصیات دیگر کاریکاتورهای روز یکی هم این است که لطف و شیرینی قلم و سخن کاریکاتوریت چندان نمی باید و حداکثر بعد از یکی دو سال - بسته به ذوق و قریحه هنرمند - کارهای او تازگی خود را از دست می دهد و سردبیران جای او را به کاریکاتوریت تازه نفسی می دهند که شیوه طراحی و دیدگاه های نوتری را به همراه آورده باشد .

اما بی گمان ، روزنامه عصر انگلیسی «ایونینگ استاندارد» که در شرایط عادی روزانه ۸ چاپ از آن منتشر می گردد و فقط در لندن و حومه آن توزیع می شود ، از این حیث از بخت و اقبالی استثنائی برخوردار است . زیرا در این روزنامه کاریکاتوریت خوش قلم و بزله گوئی به نام «جک» کار می کند که

در طول دو دهه گذشته خوانندگان این روزنامه را مفتون طنزشیرین و در عین حال گرنده خود کرده است . «جک» که کارهایش علاوه بر

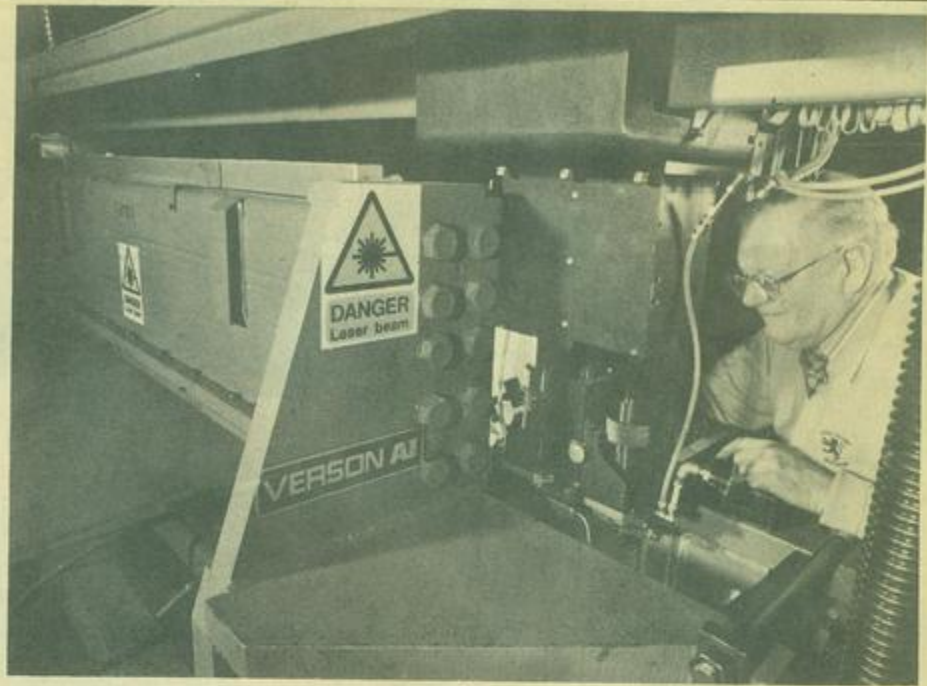
معنا که کاریکاتوریت به جای کار کردن برای یک نشریه معین ، در دفتر کار خودش کار می کند و کارش را به مؤسسه می سپارد که نقش واسطه بین صاحبان قلم و نشریات را ایفاء می کنند . این مؤسسات کار چند کاریکاتوریت طراز اول آمریکائی را تکثیر و در اختیار صد ها و درموردی بیش از هزار نشریه قرار می دهند و در مقابل درصد معینی از عواید سرشار آن را برای خود بر می دارند . به همین خاطر است که کار مثلا «بت اولیفات» که توسط مؤسسه «یونیورسال پرس» توزیع می شود ، در یک روز ، علاوه بر روزنامه های بزرگ مرکزی ، در بیش از هزار نشریه بزرگ و کوچک در سرتاسر آمریکا به چاپ می رسد . از این قرار ، با وجود بازترین نظام مطبوعات که در این سرزمین وجود دارد ، عدم رشد کاریکاتور ، شاید معلول این امر باشد .

در اروپای غربی که تعداد روزنامه های بزرگ با وضعیت مالی مستحکم چندان زیاد نیست ، وضع به گونه ای دیگر است . در اینجا به خاطر وجود مقررات و مصوبات شدید اتحادیه های سنفی ، کار کردن در نشریات گوناگون به آسانی امکان ندارد و این امر تابع شرایط و ضوابط ویژه ای است که گاهی آنرا غیر ممکن می



کاریکاتور از «پلانتو»

کلیسا در سیاست دخالت نمی کند!



آدم ماشینی هتل دار

قتل عام «کانگوروها» در استرالیا



مینی کامپیوتر شخصی

اخیراً در ژاپن ۲۵ هتل مجهز به سیستمهای جدید آدم ماشینی هتل دار شده اند! جریان به این صورت است که شما وارد جایی می شوید و به هتلی برای رزروجا میروید. به محض ورود به هتل بجای مأمور اطلاعات هتل يك ماشين با شما سخن می گوید و فرم مخصوص را در مقابل شما می گذارد تا پر کنید. موقعی که آدم ماشینی مشغول بررسی فرم رزرو شما است، روی يك برده تلویزیونی يك دختر جوان ظاهر میشود و شما مقررات هتل را توضیح می دهد اگر توافق شد و جواب شما مثبت بود آنوقت، دستگاه از شما می خواهد تا مبلغ تقریباً لازم را برای مدت اقامت در هتل به صندوق بپردازید. سپس آدم ماشینی در مقابل به شما يك قطعه پلاستیکی می دهد که در حقیقت هم جاکلیدی اتفاق شما است و هم رسید دریافت پول شما و هم کلید راه انداختن شواژ اتفاقان. وقتی تاریخ و موعد غیربرای انقضای مدت اقامت در هتل به اتمام رسید، سیستم کامپیوتری مرکزی هتل سرعت نوع قفل در اتاق شما را بکلی عوض می کند و در نتیجه کارت پلاستیکی شما دیگر مورد استفاده نخواهد داشت و دیگر شما نمی توانید وارد اتفاقان شوید. بنابراین برای تمدید اقامت مجدداً باید به صندوق هتل پول بپردازید یا هتل را ترک کنید.

۶ میلیون «کانگورو» در سال ۱۹۸۵ در استرالیا کشته شده اند و این سه برابر آن تعدادی است که دولت اجازه قانونی آن را داده است. مرکز حمایت از حیوانات و طبیعت در استرالیا این موضوع را يك «قتل عام وحشتناك» نام نهاده است و خطری بزرگ برای از بین رفتن نسل حیوان خانوادۀ کانگوروها که بیش از ۴۰ نوع هستند. از اندازه موش تا کانگوروهای بسیار بزرگ که قدشان به ۱۴ متر میرسد. در حال حاضر پژوهشگران سعی می کنند تا با تزریق آمبولهای ضدبارداری از ازدیاد نسل آنها در استرالیا نیز جلوگیری کنند تا شاید در مقابل، کشتار و از بین بردن نسل این حیوانات نیز کمتر شود.

آخرین پدیده الکترونیکی ساخت ژاپن، يك کامپیوتر کوچک و بادداشت با تقویم الکترونیکی متصل به آن است که اعداد و شماره های خصوصی را میتوان بر روی آن ضبط و حفظ نمود. با فشار انگشت اعداد و شماره های مورد نظر روی صفحه کامپیوتر منعکس شده و پس در حافظه «بادداشت» یا «تقویم» پیوسته ضبط می شود. برای این کامپیوتر شخصی میتوان شماره تلفن های حسابهای بانکی یا کنشهای ارتباطی و غیره را ... نگهداری کرد. هم چنین حافظه الکترونیکی میتواند هر بار ۴۰ شماره تلفن و ۲۰ آدرس یا قرار ملاقات را ثبت کند. حافظه دستگاه قادر به حفظ ۱۹۰ شماره خصوصی طی ۲۹۷۷ برنامه ریزی است.

لیزر و جوشکاری

این ماشین برش و فلز و جوش کاری لیزری یکی از معدود ماشین هایست که برای همه نوع کاربرد خط تولید کارخانه های فولاد سازی بکار می آید. در کارخانه های اتومبیل سازی، بویژه، میتوان از این ماشین جدید که فقط چندتایی از آن در دنیا وجود دارند سود برد و در ساخت و پرداخت بدنه اتومبیل بیشتر استفاده را کرد. پروژه تولید این انرژی لیزری بسیار قوی، در جوش کاری مثلاً، به متمرکز کردن اشعه حرارتی در یک محدوده کوچک است. ماشین جوشکاری لیزری «ورسان آی» در کار برش و جوش کاری چنان ظرافتی از خود نشان داده است که شماری از کارخانه های بزرگ اتومبیل سازی آمریکا به کمپانی سازنده آن در انگلیس سفارشات داده اند. دقت ماشین مخصوصاً در برش و جوش جاهای ظریف بدنه اتومبیل آن چنان است که باور کردنی نمی نماید. کمپانی سازنده «ورسان» «انگلیس» بیش از ۳ نوع ماشین جوشکاری و برش فلز تولید می کند.

فستیوال فیلم از زندگی حیوانات

بیش از ۱۴ کشور با ۴۰ فیلم که از زندگی پرندگان ساخته شده بود چندی پیش در «دوسور» فرانسه در دومین فستیوال بین المللی فیلم پرندگان شرکت کردند. در جوار فستیوال نیز نمایشگاهی از نقاشی‌ها و عکس‌های جالب از پرندگان عرضه شد که علاقمندان پس از دیدن فیلمها، از آن بازدید میکردند. سال گذشته نیز فستیوال فیلمی دربارهٔ حیوانات مختلف در «روآبان» فرانسه برپا شد که با اقبال بسیار روبرو شد.



مرگ بیماری که قلب و ریه‌اش بیوند شده بود!

«چارلز واکر» شخصی که قلب و ریه‌اش بیوند شده بود پس از شش سال زندگی با اعضای بیوندی چندی پیش در مرکز پزشکی استنفورد کالیفرنیا - درگذشت. آقای «واکر» ۳۶ سال داشت و در این مدت بدنش هیچگونه عکس العمل ناخوشایندی در مقابل اعضای بیوندی نشان نداده بود، اما او دچار بیماری کبدی شد و در اثر نارسائی کبد بود که زندگی را وداع گفت. او شاید، پرعمرترین بیمار عضو بیوندی بود که چندی پیش درگذشت و علت مرگش نیز بخاطر عمل رد کردن اعضای بیوندی بدنش نبود!



مرکز تعیین نوع کامپیوتر برای کودکان



پس از ترانزیستور حالا فوق هادی

گروهی از پژوهشگران یک مادهٔ فوق هادی را کشف کرده‌اند «ماده‌ای که می‌تواند یک جریان الکتریکی را بدون از دست دادن انرژی منتقل کند» - این کشف توسط یک لابراتوار فیزیک در برکلی - آمریکا صورت گرفته است. از طریق این فوق هادی میتوان پیشرفت های بسیاری در زمینهٔ صنعت و تکنولوژی در آینده ایجاد کرد. فوق هادی در کارخانجات بکار می‌آیند و با حرارتی برابر صفر درجه کسیر از ۲۷۳ درجه سانتی گراد عمل خواهند کرد. به کمک این فوق هادی پیش بینی میشود که در آینده قطارهایی ساخته شود که بر روی هوا حرکت کند بدون آنکه نیازی به ریل داشته باشد، این کشف با همکاری یک فیزیکدان و یک شیمیست صورت گرفته است.

سوراخی در آسمان!

گروهی از دانشمندان جهان اخیراً با مطالعه در آسمان به پدیده‌ای نگران کننده برخورد کرده‌اند. «اوزونی» که بتدریج در حال سقوط است و باعث بوجود آمدن سوراخی به عمق ده تا بیست کیلومتر در فضا شده است. اگر این گاز آبی آتمسفر بخش عمده‌ای از اشعه ماورای بنفش را درخورد حل کند عواقب خطرناکی برای زمینها دربر خواهد داشت و خطر بوجود آمدن میکروارگانسیمها را دارد و عوارض این پدیده می‌تواند سوختگی پوست باشد که طی ماهها صورت میگردد. در حال حاضر محققان درصد آن هستند تا راهی برای پیشگیری از این خطر بیابند. مطالعات برای یافتن علت اصلی ادامه دارد.

موج کامپیوتر زندگی آنچنان اروپا و آمریکا را درخود گرفته که اغلب خانوادهها به محض تولد فرزندشان بفکر تهیه یک کامپیوتر خانگی یا آموزشی برای او می‌افتند. و در این زمینه اغلب دچار تردید و دودلی می‌شوند که چه نوع کامپیوتری برای فرزندشان بخرند! بهین جهت مرکزی اخیراً در اروپا و آمریکا بوجود آمده است که به تشخیص و تعیین نوع کامپیوتر برای بچهها در سنین مختلف با استعدادهای و ذوقها مختلف بپردازد. این مرکز اول بچهها را آزمایش می‌کند البته به کمک کامپیوترهای تشخیص دهنده! و پس به تعیین نوع کامپیوتر میپردازد و توصیه خود را به مادران و پدران ارائه می‌دهد.

امروزه در زندگی بچهها و نوجوانان غربی کامپیوتر اهمیت زیادی یافته است و بچهها بجای دوچرخه و موتورسیکلت همه در آرزوی داشتن یک کامپیوتر هستند! اینجا است که باید گفت یکی میبورد از درد بی‌نوائی یکسوی می‌گفت آقا زردک می‌خواهی!

استفاده از پوست مار برای کفشهای ضد یخ!

یک محقق فرانسوی «ژان بیرگالک» ۷۶ نوع مار را در طول ده سال در «گویان» تحت مطالعه و بررسی قرار داده است تا توانسته است به قدرت و قابلیت پوست انواعی از مارها و خاصیت ضد یخ خوردگی آنها بر روی یخ و جاهای لغزنده پی‌برد. این محقق نظریهٔ خود را رسماً به مؤسسه ملی تاریخ طبیعی اعلام کرده است پوست این نوع مارها هیچوجه لغزنده نیست و از آنها براحتی از روی یخیز ترین و لغزنده ترین جاها عبور می‌کنند و در نتیجه از آن میتوانند برای ساختن کفشهای زمستانی و ضد یخ استفاده کنند.

آزمایشگاه «آکیراساتو» در موسسه تکنولوژی «شیبارو» در توکیو شبیه صحنه‌ای از فیلمهای ترسناک است: غار بتونی نمناکی پر از ابزارها و آلات شوم را می‌بینیم که با لامپهای فلورسنت روشن شده است. بر روی زمین، حلقه‌های سیم و لوله‌های پلاستیکی از ژنراتورهای خاکستری و پمپهای هیدرولیک خارج می‌شوند. قفسه‌های کنار دیوار پر از صفحه‌های مدار چاپی، ماشینهای حساب و رادیو ها است. افرادی با روپوش آشفته به لکه‌های روغن بین ماشینها در رفت و آمدند روی میز لیوانهای کاغذی قهوه خوری پر از تمسگر قرار دارد. در گوشه‌ای، چیزی به قطعات مکانیکی خیره شده است. او «آسهی» است، یک روبات (آدم مصنوعی) ۴۰۰ کیلوگرمی بلندی ۱۰ سانت قد!

این روبات توسط «ساتو» و ۱۰ دانشجوی دوره‌لیسانس ساخته شده که سعی می‌کنند قدم زدن را به آن بیاموزند. «آسهی» (نامی مشتق از واژه‌ای ژاپنی به معنی «پا») مخلوق کار ۲۰ ساله ساتو است که سعی داشته رمز راه رفتن انسان را درک کند. بعضی از روزها کار خوب پیش می‌رود، موتور سینه آدم مصنوعی، روغن را از طریق سیاهرگهای پلاستیکی تلمبه می‌زند، ۳۰ مرکز فعال کننده در اعضا و کمرش بکار می‌افتد، آسهی می‌تواند راحت بایستد، زانویش را خم کند، و حتی یک قدم امتحانی بردارد. بعضی از روزها، کارگره‌می‌خورد، آدم مصنوعی در جا سقوط می‌کند و بر روی کسانی که اینهمه برایش زحمت کشیده‌اند روغن می‌پاشد و تمام زحماتشان را بریاد می‌دهد.

ماشینی که خاطر ه‌شمارا زنده نگه‌میدارد

با ۱۷ درجه حرکت در مفاصل، و یک دستگاه حسی سه‌گانه برای حفظ تعادل و عبور از موانع، از لحاظ تئوری آدم مصنوعی باید بتواند خود را با محیط وفق دهد. دو کامپیوتر علامت را از مراکز حسی می‌گیرند و تعدادی مدار چاپی در سر آدم مصنوعی اساس قدرت اراده او را فراهم می‌کنند.

گاهی کارکنان آزمایشگاه سرآسهی را برمی‌دارند و روی نیمکت کار می‌گذارند و مغز الکترونیکی آنرا از جمجمه آلومینیومی‌اش در می‌آورند تا چیزهایی به آن اضافه کنند. در حدود بیست سال پیش در نمایشگاه بازرگانی ۱۹۶۶ توکیو ساتویک با زوری بلند مصنوعی را مشغول کار دید و با خود اندیشید: خوب چیزی است. اما تا وقتی چیزی نسازیم کم‌مثل انسان راه برو، هرگز نخواهیم دانست که آدم مصنوعی قادر به انجام چه کارهایی است. از آن زمان، ساتو دنبال اینکار بود که تراشه‌های سیلیکانی و فولادی دقیقی بسازد و در آنها اصول اساسی تشریح، عصب‌شناسی و حرکت انسان را پیاده کند.

هر بهار، گروهی از دانشجویان جدید برای کارآموزی رشته انتخابی سال آخر خود به ساتو می‌پیوندند. دانشجویان به پنج گروه مربوط به رشته‌های مهندسی مکانیک، الکترونیک، علوم کامپیوتر، و فیزیک علمی تقسیم می‌شوند.

این کوشش برای آنها فواید عملی نیز دارد، چون بعدها دانشجویان ساتو در کمیانهایی نظیر تویوتا موتور و شرکتهای معروف دیگر استخدام می‌شوند. یکی از دانشجویان می‌گوید «وقتی کسی با آسهی کار کرد تمام ماشینهای

دیگر برایش آسان می‌شوند.» ژاپن دوبرابر مجموع تمام کشورهای دیگر جهان صنعتی آدم مصنوعی دارد. سال گذشته ۲۷۹ تولیدکننده بازار داخلی نیاز کشور را برآوردند و معادل ۱۷ میلیارد دلار فروش کردند. غولهای صنایع الکترونیک مانند توشیبا و هیتاشی میلیونها دلار خرج می‌کنند تا آدم مصنوعی برای کارهایی از قبیل اکتشاف کف اقیانوس و نظافت نیروگاههای اتمی تولید تولید کنند.

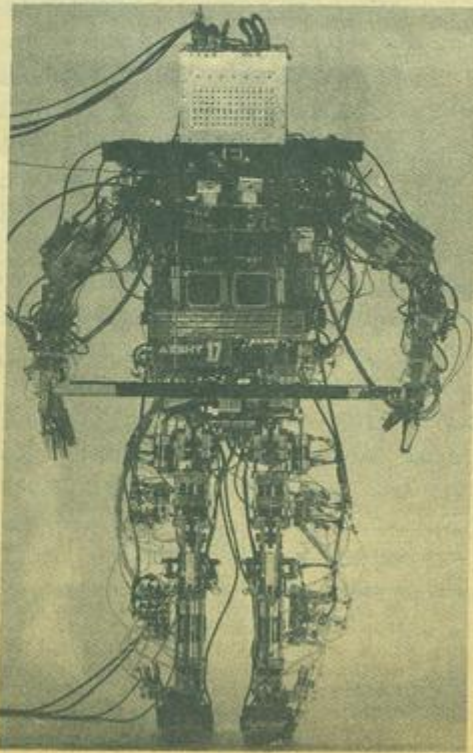
اما هیچک از گروه‌های دولتی یا خصوصی علاقه‌ای به سرمایه‌گذاری روی آدم مصنوعیهای انسان نما مانند «آسهی» نشان نداده‌اند. سال گذشته تمام کمکی که دولت به ۳۰ لابراتوار دانشگاهی مربوط به این رشته داد بیش از ۲۳۰۰۰ دلار نبود. معلوم است که آنچه به «ساتو» رسید حتی کفاف پول تمبر و تلفن او را هم نمی‌داد.

بنابراین دانشجویانی که با او کار می‌کنند باید واقعا دستشان پر باشد. یکی از دانشجویان که عضو گروه «حواس» است سعی می‌کند دید ماورای صوتی آسهی را بهبود بخشد می‌گوید: «چشمهای دوربین ویدئو ۲۰۰ دلار قیمت دارد، با استفاده از امواج صوتی می‌توانیم به هر کلکی شده با ۶۵ دلار کارمان را بکنار آوریم.» کم پولی سبب شده که رشد آسهی پس از ۱۷ سال هنوز به‌جایی نرسد. ساتو می‌گوید «اگر پول داشتم آنرا سرتا پا از نو می‌ساختم.» امروز آسهی خم شدن زانویش را می‌فهمد، اما شکستن آنرا نمی‌فهمد.

در حالیکه دانشجویان سعی می‌کنند که آسهی چپاچمه بنشیند، ساتو درباره پروژه خود فکرها را دورودرازی در سر می‌پروراند. او می‌گوید چیزهایی که انسان می‌سازد، ابزارهای ساده، اتومبیل، کامپیوتر، و سرانجام آدم مصنوعی، همه اشیایی هستند که روز به روز کامل می‌شوند و این مرحله در کنار انسان صورت می‌گیرد تا به او خدمت کند.

ساتو فکر می‌کند که سرانجام آدم مصنوعی ها انسان را از زحمت‌ها خواهند کرد. وی می‌گوید، «آدم مصنوعی حافظه انسان خواهد بود، وقتی انسانی می‌میرد، حافظه او با جزئیات واضح زنده خواهد ماند و آن عده که دوستش دارند او را فراموش نخواهند کرد.»

او می‌گوید: «ضرورت پیشرفت علمی واضح است، چون اگر فقط زنده ماندن هدف انسان بود کافی بود که فقط در برنجزارش کار کند و مثلا روزهای تعطیل ماهیگیری کند.» او اضافه می‌کند «۱۷ سال است که منتظرم آسهی قدم بزند. اما او هم صبور بوده، ۱۷ سال است که صبر کرده تا قدم زدن را به او یاد بدهم.»



به شما دسترسی پیدا نشد. یا می‌توانید به تلفن خود دستور بدهید که مثلاً از این ساعت تا آن ساعت فقط به چند شماره‌ای که شماره نظر دارید جواب بدهد و بقیه را قبول نکند.

در تلفنهای جدید شماره طرف دیگر روی صفحه‌ای ظاهر می‌شود. همین خاصیت چندی پیش در هتلی که از این تلفن‌ها داشت جان یک بیمار قلبی را نجات داد. یکی از مشتریان هتل که دچار حمله قلبی شده بود، تلفنی کمک خواست، اما پیش از آنکه نام خود را بگوید و شماره اتاق را بدهد از حال رفته بود. جریان پیگیری شد و بیمار از مرگ نجات یافت.

همین خاصیت مزاحمین تلفنی راهم گرفتار می‌کند.

با تلفنهای مخصوصی که در اتومبیل گذاشته می‌شوند، در حین رانندگی می‌توانید بی‌آنکه دست از فرمان و چشم از جاده بردارید، فقط با گفتن نام شخص مورد نظر شماره او را بگیرید. یکی از مهمترین امیدهایی که به سیستم جدید تلفنی بسته شده، تسریع در کار ادارات است. در صورتی که شبکه جدید تلفنی بکار بیفتد، مدیران چند شرکت یا اداره که هزاران کیلومتر با یکدیگر فاصله داشته باشند خواهند توانست با استفاده از تلفن اسناد معتبری را برای یکدیگر فوراً «ارسال» دارند، یا حتی کنفرانس تلفنی تصویری (تلویزیونی یا ویدیویی) ترتیب دهند. ادارات مختلف می‌توانند اسناد را به سرعت روی صفحات تلویزیونی تلفنهای خود ظاهر سازند.

البته کار با تلفنهای جدید در ابتدا ساده نخواهد بود. مدتی طول می‌کشد تا اشخاص طرز کار تمام دکمه‌ها را فرا بگیرند و از اینرو تا مدتی در کار بسیاری از ادارات آشفتگی‌هایی بروز خواهد کرد و تا سیستم جا بیفتد جان بسیاری از ارباب رجوع به لب می‌رسد.

امید می‌رود که با کار گذاشتن سیستم جدید وقت و انرژی زیادی صرفه‌جویی شود و بسیاری از رفت و آمدها از این اداره به آن اداره غیر ضروری گردد. اما هنوز برای یکی از بزرگترین گرفتاریهای تلفن پاسخی پیدا نشده است و آن اینکه با تلفنهایی که مراجع زیاد دارند چه باید کرد. اگر قرار باشد یک شماره تلفن اینهمه کار انجام دهد، تمام مدت ۲۴ ساعت، یا دست کم در تمام اوقات اداری مشغول خواهد بود و تلفن کننده‌های بیچاره‌ای که پشت خط منتظرند تا تلفن آزاد شود، کنترل اعصابشان را از دست خواهند داد و گاهی ترجیح خواهند داد خودشان شخصا به جاهای دور بروند و معطل تلفن نشوند. این احتمال هم هست که با آمدن تلفنهای جدید شتاب زندگی چنان زیادتر شود که بیماریهای عصبی و روانی افزایش یابد. ■



تلفن کامپیوتری

۱۱۱ سال پیش الکساندر گراهام بل، نخستین بار از دستگاهی که خودش اختراع کرده بود استفاده کرد و با دستیار خود که در اتاق دیگری بود تماس گرفت و گفت: «آقای واتسون، بیایید اینجا». با این کلمات تاریخی عصر تلفن آغاز شد.

در این مدت این دستگاه تغییرات زیادی کرده است.

با پیشرفتهای اخیر الکترونیک و کامپیوتر، نسل جدیدی از تلفن‌ها وارد بازار می‌شود که می‌توانند دستورهای شما را به خاطر بسپارند، و شماره‌هایی را در حافظه ضبط کنند. می‌توانید به تلفن خود دستور بدهید که به بعضی از تلفن‌ها جواب بدهد و با صدای بوق یا سوت خود گوشتان را نیازارد. اگر شخص بخصوصی را در نظر دارید که نمی‌خواهید به تلفن او جواب بدهید دکمه‌ای را می‌زنید و از آن پس تا وقتی بخواهید، اگر از آن شماره به شما تلفن شود، تلفن شما بی‌آنکه او بداند خاموش خواهد ماند و او گمان خواهد کرد کسی نیست به تلفن جواب بدهد.

می‌توانید بجای نمره گرفتن فقط اسم کسی را که می‌خواهید به تلفن بگویید و همان صدای شما کافیست که تلفن بطور خودکار شماره مورد نظر شما را بگیرد.

ممکن است تلفن شما به صدا درآید و بگوید اقا «الف» با شما کار دارد. اگر نخواهید صحبت کنید دکمه‌ای را می‌زنید و تلفن شما با نواری که قبلاً روی آن ضبط شده مودبانه به آقای الف خیر می‌دهد که متأسفانه





چخوف برای زندگینامه نویسی موضوع جالبی نیست. آدمی است بیش از اندازه خوب و دست نیافتنی، آدمی که خیلی از خصلتهای ویژه نویسندگان و هنرمندان را ندارد. از آن دسته شخصیت‌های برجسته‌ای بی‌رنک و جلوه‌ای که در زندگی هیچکس توجهی به آنان نشان نمی‌دهد، اما همه به آنان وابسته‌اند. یک آدم خیلی خوب، کسی که هیچکس در خوبی‌اش شك ندارد اما نیازهای عاطفی و زندگی خصوصی‌اش هم مورد علاقه هیچکس نیست. جالب این که، محال است بتوان شخصیتی چون خود او را در هیچکدام از نمایشنامه‌ها و قصه‌هایش پیدا کرد. از این نقطه نظر، می‌توان او را يك پدیده بسیار نادر دانست: يك نابغه ادبی که نیاز و تمایلی به اطلاق آنچه می‌نوشت بازندگی خصوصی خودش حس نمی‌کرد.

با این همه، هانری تر وایا موفق شده‌است زندگینامه جنابیی درباره چخوف بنویسد، و به نظر می‌رسد که علاقه عاطفی‌اش نسبت به او، بیشتر از دیگر شخصیت‌های چشمگیر ادبیات روسی باشد که درباره زندگی‌شان کتاب نوشته است: پوشکین، گوگول، داستایفسکی، تولستوی. از دید تر وایا، کلید درك شخصیت چخوف جمله‌ای است که پوتاپنکو، دوست تبهکار او، درباره‌اش گفته است: «چخوف نمی‌خواست يك زندگی خصوصی داشته باشد و در برابر آن مقاومت می‌کرد.» به نظر می‌رسد که خود او هم با طنز ملایم خاص خودش، این گفته را تأیید می‌کند: آنجا که می‌گوید: «اگر سومعه‌ها آدم‌های بی‌منه‌ب را می‌پذیرفتند و می‌شد بدون نیایش آنجا زندگی کرد، من راهب می‌شدم.»

در اصطلاح روانشناسی امروزی شاید

نقدی بر کتاب «چخوف» نوشته هانری تر وایا

يك آدم خیلی خیلی خوب

بتوان چخوف را يك مورد نمونه از نقص عاطفی ناشی از استبداد پدری دانست. پدر چخوف، پیرمرد بسیار بیرحم‌ستمرگی از اهالی تاگانروگ، چنان بود که تند خویش‌اش حتی در عرف روسی هم زیاده از حد تلقی می‌شد؛ مردور شکسته بدست بیکاره‌ای که خانواده‌اش را با انضباطی پولادین اداره می‌کرد، برای کوچک‌ترین کارهای افراد خانواده، از خوردن و خوابیدن تا کار کردنشان برنامه‌هایی دقیق و مفصل تهیه می‌دید و کوچک‌ترین بی‌احترامی به این مقررات را با سخت‌ترین کتک‌ها مجازات می‌کرد. به گفته

تر وایا یکی از برادران کوچک‌تر چخوف به این خاطر که چند دقیقه دیر از خواب بیدار شده بود به سختی از پدر کیفر دیدم و یکی دیگر از برادران او، به نام ایوان، زیر ضرب‌های پدر آن چنان نمره می‌زد که همه همسایگان‌شان در مسکو زبان به شکایت و اعتراض می‌گشودند، حال آن که این‌گونه سخت‌گیری‌های پدرانه در آن زمان رایج نبود و همه آن‌را تأیید می‌کردند. می‌توان پذیرفت که پیامد چنین رفتاری، نزدیکی که آن‌را تحمل می‌کرده است، همانی

باشد که در شعری از فیلیپ لارکین بدین‌گونه خلاصه شده است:
هرچه زودتر بگریز و برو
و خود هرگز فرزند می‌آور
اما چخوف چنین نبود. گرچه زندگی زناشویی را دیر آغاز کرد، و سترون بود که شاید ناشی از ابتلاش به بیماری سل باشد. می‌توانست شوهری خوب و پدری مهربان باشد. هنگامی که در آخرهای زندگی کوتاهش سرانجام تن به ازدواج داد، همسر جوانش اولگاکبیرا بسیار دوست می‌داشت و به او دلبسته بود. اما

از آنجا که خود به خاطر بیماری باید در جنوب می ماند، و همسرش که هنرپیشه مشهوری بود باید در مسکو به کار ادامه می داد، تنها دوره های کوتاهی را با هم می گذرانند. علیرغم همه نابسامانیهای زندگی خانوادگی، که چخوف از آغاز کودکی تجربه کرده بود، همواره اهل خانه و خانواده باقی ماند. حتی به نظر می رسد که هیچگاه کینه پدر بدرفتار را بدل نگرفته بود، پدری که گویا با او (فرزند بزرگتر) رفتار بهتری داشت و چخوف خیلی زود به جای او سرپرست و نان آور خانواده شد.

البته، در این زمینه هیچ چیز آن گونه که به نظر می رسد قطعی نیست و می دانیم که روابط فرزندان و پدر و مادر همواره می تواند گنگ و دو پهلو باشد. بعید نیست که چخوف نیز نقش پدرش را ایفا می کرده است، منتهی با نوعی خیرخواهی مالکانه. این که شاید در گوشه ای از ضمیر او هم شخصیت خودرایی و ستمگری پنهان بوده باشد از رفتار او درباره موضوع عروسی خواهر محبوبش ماریا پیداست. پس از آن که چخوف شهرتی به هم زدو به موفقیت هایی مادی دست یافت، ملک کوچکی به نام ملخیدوو در نزدیکی مسکو خرید. او که خود نوۀ يك سرف بود، و به هیچ وجه آن برداشتهای واهی تولستوی وار درباره قداست و شرف زندگی روستایی را نداشت، از این که زمینداری هر چند کوچک شده بود بسیار به خود می بالید. لذت می برد از این که بتواند در ملک خود از خویشاوندان و دوستانش به يك میهمان نوازانه روسی پذیرایی کند، و میزبان گروهی همیشگی از مهمانانی باشد که به شیوه شخصیت های باغ آلبالو برای چند روز می آمدند و بیش از يك سال می ماندند.

خواهر چخوف یکی از شخصیت های اصلی این گردهمایی ها بود و در حفظ توازن زندگی هر روز و نقش اساسی به عهده داشت. تا این که روزی یکی از میهمانان برادرز او خواستگاری کرد.

هانری تروایا در این باره می نویسد:

«... نامش آلکساندر سماکین بود. پس از آن که چندگاهی فقط علاقه ای به [ماریا] نشان می داد ناگهان با شور و بسیار، از عشق خود با او سخن گفت و خواستگاری اش کرد. ماریا، درمانده و هراسیده، به کسی نیاز داشت تا راهنمایی اش کند. اما به چه کسی باید روی می آورد؟ پدرش؟ البته نه. مادرش؟ حتی او هم نه. به آنتون. مگر نه این که او بزرگ و سرپرست خانواده بود؟ از این رو جراتی به خود داد و به اتاق کار او رفت و گفت:

«می دانی، آنتون، تصمیم گرفته ام. واج کنم.» از آنجا که چخوف به خوبی

می دانست داماد چه کسی خواهد بود نام او را نپرسید. اما پنداری چهره اش درهم رفت. ماریا از این سکوت او به هراس افتاد. همان گونه که در خاطرات خود نوشت: «هر بار که جوابی نمی داد و سکوت می کرد، حس می کردم که آنچه شنیده برایش ناگوار بوده است. آن بار هم چیزی نگفت. و تازه، چه لزومی داشت که بگوید؟ بخوبی می دیدم که نمی خواهد اعتراف کند که برایش دشوار خواهد بود اگر من بگذارم و به خانه دیگری بروم و با خانواده دیگری باشم.» در نتیجه، ماریا گریه کنان به اتاق خود بازگشت، بی آن که توانسته باشد حتی کلمه ای از دهان برادر بیرون بکشد. در روزهای بعد نیز چیزی از ماجرا به او نگفت، بلکه به نوشته خودش «خیلی در این باره فکر کردم... راضی نمی شدم دست به کاری بزنم که او را برنجاند، زندگی اش را به هم بزنم، او را از محیط خلاقانه ای که همیشه کوشیده بودم برایش فراهم آورم محروم کند. تصمیمی را که گرفته بودم به سماکین گفتم، بسیار آزرده شد.»

چند سطری که در بالا از کتاب تروایا نقل شد به خوبی نشان دهنده سبک اوست. سبکی ساده، شاید بیش از اندازه ساده، که بیشتر در میان زندگینامه نویسان فرانسوی رواج دارد. تروایا گرچه نمی گوید آثار چخوف را مورد بررسی نقادانه قرار دهد، در شناساندن مجله ها و تشریحاتی که نوشته های چخوف اول در آنها انتشار یافت بسیار موفق است. همچنین تصویر روشنی از چگونگی و شرایط گروه های تئاتری مسکو، که نمایشنامه های چخوف برای نضالین بار توسط آنها به صحنه آمد، به دست می دهد. کارگردانان تئاتری آن روز، که گرایش ویژه ای به شیوه های بیانی سوزناک و رقت انگیز و اندوهناک داشتند، نمایشنامه های چخوف را وسیله ای عالی برای ارائه چنین شیوه ای می یافتند. اما خود چخوف ملقبه ای بسیار قدیمی تر داشت و به کمدی سنتی وفادار بود و همواره در برابر کوششهای کارگردانان پایداری کرد و نگذاشت که به نمایشنامه های او جنبه های احساساتی و نمادی بدهند. آنچه او را به عنوان تئاتر نویس جلب می کرد جنبه های مضحکه آمیز زندگی بود و مادام رانفسکی باغ آلبالو را اساساً يك شخصیت مضحک می دید. شاید بتوان او را با نیچه همراه دانست که می گفت فرد، اگر از نزدیک دیده شود، بدون شك خنده آور است. همچنان که نمایشنامه های او همه درباره افراد است و نه شخصیت های دراماتیک. چخوف، که به گونه زرفی تفکر غیر سیاسی داشت، نمی توانست نتیجه ای اخلاقی، به مفهوم پذیرفته شده آنرا، در قصه ها و نمایشنامه های بگنجاند، هر چند که دوستدارش همواره توانسته اند چنین

نتیجه ای را به راحتی در آثار او بیابند. از این نقطه نظر، چخوف در میان نویسندگان روسی تك است و منتقدان قدیمی روسی هرگز نتوانستند احترام و اقبال عظیمی را که آثار او در نخستین سالهای قرن حاضر در غرب به خود دید بقمند و ببینند.

می گویند هنگامی که چخوف در خانه ای بیلاقی در نزدیکی مسکو باغ آلبالو را می نوشت، شبی باد پنجره را باز کرد و چند برگی از نوشته های او را روی زمین برف پوشیده پراکند. آنها را جمع کردند، اما خیس شده بودند و نمی شد آنها را خواند. دوستانش به دلدادگی گفتند که جای نگرانی نیست، چون می تواند آنچه را که در آن برگها نوشته شده دوباره به خاطر آورد. اما چخوف گفت که حتی يك کلمه از آنها را به یاد نمی آورد. در این گفته مایه ای از حقیقت هست. شگرد کار چخوف همین بالبداهگی کامل است، همین که هیچ چیز از پیش طرح ریزی شده و ساخته ندارد، همین که حتی به خاطر نیز نمی ماند. به یاد مانی، و همچنین مفهوم نمایشنامه، باید با بازی هنرپیشه ها ارائه شود. به همین دلیل است که خواندن نمایشنامه های چخوف حس شگرفی از خلاء و همچنین نوعی زلالی را القا می کند. این پاکی و زلالی بیش از همه در برخی از بهترین قصه های او، مانند «استپ»، به چشم می خورد که از کارهای اولیه اوست و به ساده ترین شکل ماجرای سفر نوجوانی را در دست دن بیان می کند. داستان با رسیدن پسرک به مقصدش پایان می یابد، یعنی جایی که او به مدرسه می رود و زندگی آینده اش آغاز می شود. از آنجا که این داستان بسیار پر فروش بود و موفقیت مالی قابل ملاحظه ای را به دنبال داشت، چخوف به فکر افتاد که دنباله ای برای آن بنویسد. اما هنوز شروع نکرده دریافت که نمی تواند: آن اثر، درست به همان دلیل ناتمامی اش، از نظر هنری کامل بود.

هیچکس به اندازه چخوف درباره دوغول دوره پیشین ادبیات روس، یعنی تولستوی و داستایفسکی، بیطرفانه و خالی از تعصب داوری نکرده است. تولستوی را بسیار ستایش می کرد و دوست می داشت، اما می گفت که بسیاری از آثار کوچک ترش را ناآگاهی عمدی تباہ کرده است. یعنی که در این آثار، چه درباره زندگی روستاییان و چه درباره رفتار زنان در آمیزش جنسی، تولستوی نمی خواست واقعیت ها را ببیند. در بیان آنچه زاینده تجربه خودش بود قدرت مطلق داشت، اما تجربه اش در مقایسه با چخوف بسیار محدود بود. به اندازه کافی آلهای مختلف را نمی شناخت.

چخوف داستایفسکی را نیز بسیار می ستود، اما دقیقاً روی عیب کار او انگشت می گذاشت. 4

می گفت که آثار او ، با همه عظمت و شگفتی ، دچار پرگویی و اغراق و همچنین گنده گویی است. با این همه ، شاید خواندن کتاب «خانمردگان» بود که چخوف را واداشت سفری به سرتاسر سیبری بکند و شرایط زندانیان جزیره ساخالین را از نزدیک ببیند و گزارش کند.

این کار ، برای کسی چون او که تنی ضعیف ورنجور داشت ، بسیار دلاورانه بود.

رقیبان حدود این سفر را يك نیرنگ تبلیغاتی خواندند ، اما این ادعاه هیچ وجه حقیقت نداشت. چخوف این سفر را با همان انگیزه ای انجام داد که پیشتر او را واداشته بود پزشک و نویسنده بشود : انگیزه اش کنجکاوی و دلسوزی و تمایل به دیدن واقعیت به چشم خودش بود. گزارش دقیق و موشکافانه ای که از این سفر تهیه کرد با اقبال محافل انقلابی و مخالفان رژیم روبهرو نشد ، چه آنها بیش از آن که به شرایط زندگی زندانیان علاقه داشته باشند به منافع سیاسی که می شد از این موضوع به دست آورد دلپسته بودند. اما مقامات دولتی ، آنرا بسیار جدی گرفتند و در نتیجه شرایط زندگی در ساخالین بهتر شد.

گفتن این که آخرین روزهای زندگی چخوف در کنار اولگا کینپر تا چه اندازه خوش می گذشته دشوار است. به نظر می رسد که او هم مانند کسان دیگر ، و حتی سوورین که دوست نزدیک و حامی چخوف بود ، با او رفتاری کمابیش غریبه وار داشت و به چیزهای مهم تری فکر می کرد. چخوف کسی نبود که توجه دیگران را به طرف خودش بکشد. و سرانجام ، در یک درمانگاه آب معدنی در آلمان ، همه آنچه توانست به پزشک بگوید این عبارت بود که با آنچه از زبان آلمانی به یادش می آمد گفت : «دارم می میرم» ، بعد از مرگش ، موجی از ستایش و بزرگداشت برایش به راه افتاد. گورکی ، که هدایت این موج را به عهده داشت ، سخت برآشت از این که جنازه نویسنده بزرگ روس را به اشتباه «واگنی قر» داده و راهی وطنش کرده بودند که رویش نوشته بود : «صف خوراکی تازه» . اما اگر خود چخوف بود بدون شك از این شوخی خوشش می آمد یا شاید هم آن را شوخی تلقی نمی کرد. نمی شد گفت که شوخی یا طنز سیاهی در کار بوده باشد ، هر چه بود جریان عادی زندگی بود. ■



همه چیز از هم می پاشد

«چینووا آچه» نویسنده نیجریایی را شمار کثیری از منتقدین ادبی ، بهترین رمان نویس معاصر قاره سیاه می دانند . «آنگوس ویلسون» منتقد ادبی نشریه «آپرزور» انگلیس درباره رمان بیاد ماندنی «همه چیز از هم می پاشد» نوشته است : این تراژدی زندگی مردیست بنام «اوکوتکو» در قبیله «اوبی» به روزگاری که برای اولین بار سفیدها پایه صحنه گذاشتند. رمان بسیار ساده اما بغایب جذاب «آچه» با ما از یک سری رویدادها سخن می گوید که در طی آنها اوکوتکو غرور و ترس هایش را می نمایاند ، از قبیله اش تبعید می شود و فقط هنگامی باز می گردد قادر فرار از تاراج رویارویی شجاعانه اش با سفیدها خودکشی کند . آچه فضایی ترسناک و سرشار از دلهره و اضطراب می آفریند بی آنکه از نگاه واقع گرایانه اش بکاهد. آچه در کنار گرفتن تمامی میراث های قبیله اش - از سرودها و مراسم آئینی گرفته تا ضرب المثل ها و نگرش های مذهبی - در بافتی ساده و موجز و زبانی صیقل یافته و شفاف استنادانه عمل می کند. این رمانی است که خواندنش را به همه توصیه می کنم .

آثار «آچه» را که اینک ۵۸ سال دارد با آثار «الیوت» و «جوزف کتراد» مقایسه می کنند و برآند کهرمانه اش از جمله «مرد مردمی» ، «دیگر آسایشی نیست» ، «خدننگ خدا» ، «هشیارباش برادر روحانی» و «صبح خلقت هنوز ندیده است» در شمار برجسته ترین آثار ادبیات سیاه است. او به زبان انگلیسی مینویسد و هم اکنون به تدریس ادبیات تطبیقی در دانشگاه «ایبادن» نیجریه مشغول است.

فصلی از يك رمان «چینووا آچه»

وقتی مامور ناحیه در راس شماری سرباز مسلح و فرستادگان دادگاه به محل اقامت او کونکو رسید ، چندیایی مرد را دید که غمزده و مایوس و پریشان احوال در «اوبی» محل مسکونی سرپرست خانواده - گرد آمده اند. به آنها دستور داد که بیرون بیایند و آنها هم بی آنکه صدایشان در بیاید ، اطاعت کردند. مامور ناحیه به خشم آمد آن چنان که شما او کونکو هستید ؟

او بیبریکا پاسخ داد : این جانیست .

- کجاست پس ؟

- این جا نیست !

مامور ناحیه به کمک مترجم پرسید : کدام شما او کونکو هستید

مامور ناحیه به خشم آمد ، آن چنان که چهره اش سرخ و سپس کبود شد. وی بعد اخطار کرد چنانچه او کونکو را به او معرفی نکنند همشانش را زندانی خواهد کرد. در میان مردان زمزمه ای در گرفت و به نجوا چیزهایی بهم گفتند و دوباره او بیبریکا بصدا درآمد. شما شما را به محل او می بریم . شاید افرادی بتوانند به ما کمک کنند.

مامور ناحیه منظور او بیبریکا را از اینکه «شاید افرادی بتوانند به ما کمک کنند» اصلا نفهمید و با خودش گفت از بدترین عادات این مردم ، عشق آنها به مهم گویی است! او بیبریکا و پنج شش تایی از مردان برای افتادند تا راه را نشان دهند. مامور ناحیه و مردانش ، در حالیکه تفنگها را آماده شلیک کرده بودند ، بدنبالشان افتادند. مامور ناحیه به او بیبریکا و دوستانش اخطار کرده بود که اگر بخواهند حقه سوار کنند و یا کله خری از خودشان نشان دهند ، بگلوله بسته می شوند. بدین ترتیب رفتند.

پشت خانه او کونکو بیشه کوچکی بود. تنها راه ورود از خانه به این بیشه ، سوراخ کوچکی بود در دل دیواری سرخ رنگ که مرغان خانگی ، در جستجوی بی پایانشان برای غذا از آن عبور میکردند. گذرا ز این سوراخ برای يك مرد دشوار بود. به این بیشه بود که او بیبریکا و دوستانش ، مامور ناحیه و همراهش راهدایت



کردند. خانه را دور زدند و از دیوار فاصله گرفتند. تنها صدایی که شنیده می‌شد، له شدن برگهای خشک درختان زیر پاهایشان بود.

بعد به درختی رسیدند که جسد او کونکو از آن آویزان بود و بی حرکت، چون مردگان، ایستادند.

او بیریکا گفت: شاید مرداتان بتوانند در پایین آوردن و دفن کردنش به ما کمک کنند. ما دنبال آدمهایی از ده بالایی فرستاده‌ایم اما ممکن است آمدنشان طول بکشد.

مامور ناحیه فوراً تغییر حالت داد. رؤسایش به او گفته بودند که به آداب و رسوم مردم بدوی احترام بگذارد. پرسید: چرا خودتان نمی‌توانید جسدش را پایین بیاورید؟ یکی از مردها گفت: برخلاف آداب و

رسوم ماست. این از گناهان کبیره است که آدمی جان خود را بگیرد. این شورش علیه زمین

است و مردی که اینکار را می‌کند نمی‌تواند بوسیله افراد قبیله‌اش به خاک سپرده شود. جسدش شراست و تنها غریبه‌ایند که می‌توانند به آن دست بزنند. برای همین هم از شامقانا کردیم که افرادتان اوراپایین بیاورند چون شما غریبه‌اید، مگر نه؟

مامور ناحیه پرسید: مثل دیگران دفنش می‌کنید؟

مرد پاسخ داد: ما نمی‌توانیم دفنش کنیم، آقا. فقط غریبه‌ها می‌توانند. به افراد شما برای اینکار پول می‌دهیم. وقتی بخاک سپرده شد، وظایفی را که در اقبالش داریم انجام می‌دهیم. باید چندتایی گاو و گوسفند را قربانی کنیم تا این زمین آلوده پاک شود.

او بیریکا که خیره به جسد آویزان از درخت دوستش نگاه می‌کرد، ناگهان روبه مامور ناحیه کرد و با حالتی عصبی و تب‌آلود گفت: «آن مرد یکی از بزرگترین مردان اوموفیا بود. شما وادارش کردید که خودش را بکشد. و حالا مثل یک سگ بخاک سپرده می‌شود...»

دیگر نتوانست چیزی بگوید. صدایش لرزید و کلمات در گلویش مردند.

یکی از فرستادگان دادگاه، بی آنکه اصلاً ضرورتی داشته باشد فریاد کشید: «خفه‌شو!»

مامور ناحیه به سرپرست فرستادگان دادگاه دستور داد که: «جسد را پایین بیاورید و بعد همین آدمها را بیاورید به دادگاه.»

فرستاده سلامی ناشیانه داد و گفت: «بله، اقربان.»

مامور ناحیه، با سه چهارتایی از مردانش، از محل دور شد. در طول سالیان درازی که کوشیده بود تمدن را به بخش‌های مختلف آفریقا ببرد، خیلی چیزها یاد گرفته بود. از جمله اینکه مامور ناحیه هرگز نباید در مراسم پایین کشیدن جسد مردی که خود را کشته

است، حضور داشته باشد. حضورش او را نزد بومیان بی اعتبار می‌کرد. در کتابی که قصد داشت بنویسد لازم بود که روی این مساله تأکید کند. موقعی که داشت به دادگاه برمی‌گشت، به کتابش فکر کرد. هر روز چیز تازه‌ای برای نوشتن در کتاب می‌یافت. سرگذشت این مرد که فرستاده‌ای را کشته و سپس خود را حلق‌آویز کرده بود حتماً چیزی خواندنش از آب درمی‌آمد. با خودش فکر کرد که اصلاً باید فصلی از کتابش را به سرگذشت این مرد، او کونکو، اختصاص دهد. شاید یک فصل کامل هم نه، اما دست کم چند فراز مناسب. خیلی چیزهای دیگر هم بود که باید می‌نوشت و آدم باید در عزم خود برای حنف پارهای جزئیات راسخ باشد. پس از مدتها فکر و مطالعه، عنوان کتابش را برگزید: بود: آشتی دادن قبایل ابتدایی نیجر سفلی! ■



مارسل پروست در آئینه آثارش

این اثر «کلود موریاک» نویسنده و پروست‌شناس فرانسوی را دکتر محمد تقی غیائی دودست ترجمه دارد. موریاک، در این کتاب ضمن بررسی و تحلیل آثار پروست، از زندگی پیچیده و گاه مبهم پروست برده می‌گیرد و خواننده را با یکی از سنت‌گذاران ادب معاصر آشنایی کند. کتاب را گویا قرار است انتشارات بزرگهر چاپ کند.

رازهای سرزمین من

«رضا براهنی» که پیش از این رمان‌های «چاه به چاه» و «آواز گشگان» را از او خوانده‌ایم بزودی رمان بزرگ و ۱۳۰ صفحه‌ای «رازهای سرزمین من» را منتشر می‌کند که رویدادهای سالهای ۱۳۲۲ تا ۱۳۵۸ را دربر می‌گیرد. این رمان دو جلدی را انتشارات بزرگهر چاپ می‌کند.

آب، بابا، ارباب

«مهدی سبحانی» که از او ترجمه‌های بیادماندنی «همه می‌میرند»، «بچه‌های نیمه

شب» و «شرم» را خوانده‌ایم کار ترجمه رمان «آب، بابا، ارباب» نوشته «کائولودا» نویسنده ایتالیایی را به پایان برده و در حال حاضر دست‌اندرکار ترجمه رمان «مولن بزرگ» اثر زیبای «آلن فورینه» نویسنده فرانسوی است. بر اساس رمان «آب، بابا، ارباب» فیلم «پدر سالار» بوسیله «برآدران تاوانسی» - فیلمسازان ایتالیایی - ساخته شده که چندی پیش از شبکه اول سیمای جمهوری اسلامی پخش شد.

زنی ناتمام

«زنی ناتمام» اثر خواندنی «لیلیان هلمن» نویسنده آمریکایی را «ساناز صحتی» که پیش‌از این ترجمه «پرواز را به خاطر بسیار» اثر «برژی کازیشکی» را از او خوانده‌ایم، به فارسی برگردانده و فرار است انتشارات بزرگهر آنرا بزودی منتشر کند.

کفچه ماهی

دکتر «عبدالرحمان صدیقی» ترجمه تازه‌ترین رمان گونتر گراس نویسنده آلمانی را که «کفچه ماهی» نام دارد بیان برده است و آنرا آماده چاپ می‌کند. در این رمان گونتر گراس بار دیگر توان خلاقه‌ای را که از او در رمان بزرگ و فراموش ناشدنی «طبل حلبی» دیده بودیم، به نمایش می‌گذارد.

یادداشتی که در وان پیدا شد

این عنوان یکی از آثار جذاب و خواندنی «استانیسلاو لم» نویسنده لهستانی است که افسانه‌های علمی‌اش شهرتی جهانی دارد. «مجید مظفرزاده» که پیش‌تر «سولاریس» اثر معروف «لم» را ترجمه و چاپ کرده است، کار ترجمه «یادداشتی که در وان پیدا شد» را تمام کرده و آنرا آماده چاپ می‌کند.

بحران رهبری تقدادی در ایران

این عنوان یک مصاحبه ۶۰ صفحه‌ایست که «ملک ابراهیم امیری» با دکتر رضا براهنی نویسنده و منتقد ادبی داشته است. این کتاب را انتشارات بزرگهر چاپ و منتشر می‌کند.

اگر در شیبی زمستانی یک مسافر

این اثر جذاب و بغایت خواندنی «ایناو کالونو» نویسنده بزرگ ایتالیایی را خانم «لین گلستان» که پیش‌از این آثار خوبی را به فارسی برگردانده است، دودست ترجمه دارد و امید می‌رود که ظرف یکماه آینده آماده چاپ شود.

تحقیق و تنظیم : شمس‌الدین صوفی

اول قدم عشق سرانداختن است.
جان باختن است و با بلا ساختن است
اول اینست و آخرش دانی چیست؟
خود را زخودی خود بپرداختن است.

فخرالدین ابراهیم ابن بزرگمهر ابن عبدالغفار جوالقی متخلص به عراقی در سال ۶۱۰ هجری قمری درده کومچال از توابع همدان متولد شده است. او یکی از عارفان و شاعران نام‌آور قرن هفتم هجری است. آغاز جوانی‌اش در همدان به تحصیل ادبیات و علوم گذشت سپس به مولتان هندوستان رفت و در خدمت شیخ بیاءالدین ذکریا از بزرگان و مشایخ آن سامان آغاز سلوک کرد و چندین سال بعد به عربستان و آسیای صغیر سفر کرد و در قونیه به

عراقی عارف و سالک

مجلس شیخ صدرالدین قونوی از پیروان محی‌الدین ابن‌العربی صوفی بزرگ راه یافت و کتاب لمعات خود را در آن شهر و تحت تاثیر فصوص الحکم ابن‌العربی تالیف نمود. عراقی علاوه بر دیوان خود که شامل قصاید، غزلیات، ترکیبات، ترجیعات و قطعات است، مثنوی کوتاهی بنام عشاق نامه در بیان مراتب عشق و حالات عاشقان دارد که یکی از آثار بدیع در بیان عشق است.

عراقی عاشق سوخته‌ایست که با سخنانش از سوز درون و شوق باطن و کمال نفس خویش حکایت میکند. کلامش ساده و استوار و استادانه است و در غزلها و ترکیب‌ها و ترجیع‌های وی شور و شوقی بی‌مانند که نشانه التهاب درونی اوست دیده میشود و این شوق گاه با تامل در معارف و حقایق عراقی همراه و گاه با توصیفات بدیع و کم سابقه‌ای از حالات سالکان و اوصیان آمیخته است. عبدالرحمن جامی در نضجات الانس درباره عراقی نوشته است: «عراقی در صفر سن حفظ قرآن کرده و بغایت خوش میخوانده چنانکه همه اهل همدان شیفته آواز وی بوده‌اند و در سنین جوانی و بعد از آن به تحصیل علوم اشتغال نموده چنانکه گویند در هفده سالگی در بعضی مدارس مشهور همدان بافاده مشغول بوده است.» طبق گفته شمس‌الدین احمد افلاکی در مناقب العارفین، عراقی در آسیای صغیر (ترکیه فعلی) و بیشتر در قونیه اقامت داشته و با مولانا جلال‌الدین محمد بلخی روابط فراوان برقرار کرده و در قونیه محضر شیخ صدرالدین قونوی را درک کرده و کتاب لمعات خود را به او تقدیم داشته است.

«ادوارد براون» محقق و خاورشناس معروف در کتاب تاریخ ادبیات خود در شرح حال عراقی نوشته: «وقتی که هفده ساله بود جمعی از قلندران در همدان فرود آمدند و در میان آنان جوانی صاحب فضیلت بود و چون از آنجا بازگشتند عراقی که مفتون آن درویش بچه شده بود، از پی آنها به هندوستان رفت و در مولتان به صحبت شیخ بیاءالدین ذکریا مولتانی نائل گردید. شیخ او را التزام چله فرمود که يك اربعین باید عزلت پیشه کرده بمراقبت حال و تفکر بپردازد. لکن در دهمین روز سایر درویشان نزد شیخ ذکریا به شکایت آمده گفتند: عراقی به جای سکوت و تفکر به سرودن غزلی که خود ساخته مشغول است و آن غزل را در انهای چند روز همه مطربان شهر آموخته‌اند و در همه میکده‌ها با چنگ و چفانه میسرایند و می‌رقصند و آن غزل اینست:

نخستین باده گاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند



تاجانی که گوید:
چو خود کردند راز خویشان فاش
عراقی را چرا بدنام کردند

وقتی شیخ بهاءالدین بیت آخر را شنید
گفت: عراقی را کار تمام شد، پس او را نزد
خود طلبید و گفت: عراقی مناجات در خرابات
میکنی؟ بیرون آی.

پس چون بیرون آمد شیخ خرقة خود
را بردوش او انداخت و او خود را بر زمین
افکند و سر در قدم شیخ نهاد. شیخ وی را از
خاک برداشت و پس از آن دختر خود را نیز به
عقد وی درآورد که از او پسری زاده شد
و به کبیرالدین موسوم گشت.

پس از بیست و پنج سال شیخ بهاءالدین
وفات یافت درحالیکه عراقی را جانشین خود
ساخته بود. دیگر درویشان از این جهت براو
حسد بردند و نزد پادشاه هند از عراقی شکایت
کردند و او را به اعمال خلاف شرع متهم ساختند.
او نیز از هندوستان مهاجرت کرد و به زیارت
مکه و مدینه شتافت و بعد از آنجا به آسیای
صغیر رفت. در آنجا معینالدین پروانه امیر
مقتدر روم شاکرد و مرید عراقی شد و گویند
برای او خانقاهی در توقات ساخت و او را
به محبتها و انعام خود مخصوص داشت.

خرابه‌های این خانقاه که بر اثر زلزله
از بین رفته است هنوز در ترکیه باقی است. بعد
از وفات معینالدین پروانه عراقی از قونیه به
مصر رفت و گویند علی‌رغم سعایت معاندان سلطان
مصر او را به گرمی پذیرفت و شیخ الشیوخ مصر
گردانید و پس از آنجا به شام مسافرت کرد و
در آنجا نیز بخوبی مقدم او را قبول کرده و
گرامی داشته‌اند.

عراقی قلندری تمام عیار بوده و بهیچ وجه
بندی نام و مقام خود نبوده است و در طبیعت
او فقط عشق راست استیلا بوده است و از این
رو غزلیات او تماماً جنبه غنائی داشته و پر از
شورشوق است. دیوان عراقی حدود پنجهزار
بیت از قصیده و غزل و ترکیب بند و ترجیع بند
و ترانه و قطعه و مثنوی است و عشاق نامه او نیز
مخلوطی است از مثنوی و غزل که مجموعاً شامل
یکهزار و شصت و سه بیت است. این منظومه
شامل ده فصل و هر فصل مشتمل بر مثنوی و غزل
درباره مباحثی در عرفان است.

عراقی در آخرین سفری که به شام و
دمشق کرد، در هفتم ذی‌القعدة سال ۶۸۸ هجری
قمری در دمشق بدرود حیات گشت و در قبرستان
صالحیه آن شهر در جنب مزار صوفی بزرگ شیخ
محل الدین ابن العربی واقع در جبل صالحیه
دمشق به خاک سپرده شد، اما اکنون انوری از
گور او باقی نیست. ■

عراقی را چرا بد نام کردند ...

نخستین باده کاندرا جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد
شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دلهای جهانی
کمند زلف خوبان دام کردند
به گیتی هر کجا درد دلی بود
بهم کردند و عشقش نام کردند
به مجلس نیک و بد را جای دادند
به جامی کار خاص و عام کردند
به غمزه صد سخن با جان بگفتند
به دل زابرو دوصدیغام کردند
جمال خویش را تا جلوه دادند
به یک جلوه دو عالم رام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند
جهانی را از آن اعلام کردند
چو خود کردند راز خویشان فاش
عراقی را چرا بد نام کردند

سوخته عشق

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد
وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
امروز چنان مستم از بادهی دوشینه
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
آن رفت که می‌رفتم در صومعه هر باری
جز بر در میخانه این بار نخواهم شد
از دوست به هر خشمی آزرده نخواهم گشت
وز یار به هر زخمی افکار نخواهم شد
چون یار من او باشد، بی یار نخواهم ماند
چون غم خورم او باشد غم خوار نخواهم شد
چون ساخته دردم در حلقه نیارام
چون سوخته عشقم در نار نخواهم شد
تا هست عراقی را در درگه او باری
بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

نوعی حالت چهارم

در این تاریخ سرا پرواز دارد. در بالای سر آن هیکل، برگهایی چون خورشید دربارش نرمبار زرین خود فرو آویخته بود و گلهای نیلوفر شجره‌ای در دوسوی من، او را در باغ جاودانی گیهان، جایگاه میداد.

برده را فروآویخت، راه افتادیم، بدشواری از تاریکی پستو به روشنایی غبار عصر تالار درآمدیم.

شب و روز و قسم را با موجودمی گذراندم، وقتی که در جمع‌خانه باهم نشسته بودیم و در سکوت به سر شاخه‌های چنار می‌نگریستیم یا شبانه در راه تختگاه، تاریکی را بیای نشاط در می‌نوردیدیم یا در گنت و گذاری بیرون روستا، در بیشه‌ها و مزارع گام می‌زدیم و سخن می‌گفتیم، اجزایی از آن کل دست نیافتنی کنار هم قرار می‌گرفت؛ اشاره‌ها، سرگشتها، رمزها، کلام خوانیها، نغمه‌های بود گهگاه نواخته شده و در نسیم رها شده تا روزی در جایی، بناگاه در طرب و تامل معنایی را جستجو کند، معنایی که جز آن اصوات دلپذیر، آن نظم موسیقایی مقصدی نمی‌جوید. موجود گنت: آنرا که بر برده دیدی پدر پدران ماست.

آرش همان موقع رسید، موجود حرفش را برید. آرش گنت از شهر کپول اکیژن خواسته تا بتواند در حفريات خود در دالانها بیشتر برود، که روز دیگر ماسک و کپول‌ها خواهد رسید.

فردایش، وقتی در بیشترقی خزان زده نشسته بودیم و مرشهای برگ بر فراز سرما پروازکنان می‌رمیدند، موجود گنت: پدرما که شاید روزی او را ببینی، مردی با کلاه بلند و ریش بلند، برترین نوازنده عمرخود بود. من و برادرم را یکروز بنزد خویش خواند، پیر و زولیده شده بود، از ماخواست جایی بسازیم که پس از چله زندگیش، مرگ را در آن راهی نباشد.

— چله؟

به پرستم جوابی نداد.

خزان شکوه‌مندشیروانی بر بالهای شمال

می‌آمد و از درون بیشه‌چون دریایی از اعتدال و نظم عبور می‌کرد.

موجود به سخن آمد: جهان را نظمی است یگانه، چه در دره‌ای چه در کاینات. سرگردن این میانه عنصری ضد نظم است ستارمرآز مدارش خارج می‌کند، کلام را پیر می‌کند. اما تنبور پنهانی، با آشوب مسرگ می‌ستیزد با نواختن نظم جهان را یادآور می‌شود گنتم پدر هزارهات برآمد، بی‌نظمی را که نظمی دیگر است پذیرا شو. برادرم که جوان‌تر بود در پی آوازه بود گنت: من برای تو نژی در زیر زمین خواهم ساخت که مرگرا در پیچاپیچ آن راه نباشد.

مدتها با خویش در کشاکش بودم. پدر می‌خواست تا من نیز طرحی درافکنم، تا عاقبت گنتم: ترا بر فراز تختگاه از مرگ ایمن خواهم کرد با دربندانها و شهربندها و آیین های پاک.

پدر خندید گنت هرکه مرا ایمن دارد، جانشینم اوست. مادست به کار آفرینش خودشدم. زیر آسمان و زیر زمین.

این کار سالهای غبار آلودی را ازما ربود. پدر به پایان خویش نزدیک می‌شد که ماندزهای خود را آفریدیم نژی آنجا. بسا انگشتش تختگاه را نشان داد. و نژی اینجا به زیر قلبش اشاره کرد. برادرم در انتهای دهلیزهای پنهانی، برای او پناهگاهی مطمئن آفرید.

یکروز که در تالار نشسته بودیم موجود صفحه‌ای از یک کتاب را که علامت نهاده بود باز کرد، برایم خواند.

«گوش کن، ایسن کتاب مقدس ماست، هرچه در گذشته اتفاق افتاده‌یاد آور آینه‌مروی خواهد نمود در این کتاب یدرمز آمده است» کتاب «نوعی حالت چهارم» نام داشت و تحریر آن به خطی بدوی بود. «... در چله است که موجود کامل میشود. عمرش چهل روز است به ظاهر، و بیاطن هزارسال. حدود و تعاریف را نزد مرد دانا اعتباری مطلق نیست.»

کتاب را بست و پرسید: دانستی چه گنت؟

گنتم: بله، اما واقعیت دارد؟

گنت: واقعیت منم که پیش روی توام، بظاهر من در عمر تو می‌میرم، پس از چهل روز. بیاطن هر روز از عمر من برابر بیست و پنج‌سال عمرت، این تویی که زودتر می‌میری و من سرگشت ترا پس از هزار سال حکایت می‌کنم.

گنتم: شوخی می‌کنی.

گنت: چه فرقی می‌کند.

آروز بعد از ظهر در خواب موجود

را دیدم که تختگاه را بنا می‌کند با دروازه‌های بلندش در چهارسو، با عبارات تودرتویش، بر در هر سراسی نگهبانی. از پس پرده‌های زر بفت ابریشمین تار می‌گشتم از این تالار بدان تالار، تا از پیش آخرین نگهبانی گشتم پیر مرد را دیدم که بر تخت عاج لمبیده بود در آخرین دم هزاره‌اش.

کلاهی بلند بر سر داشت.

تا مرادید برخاست و گنت: چگونه آمدی؟ حرفی نزدم.

گنت: موجود نتوانست مرا دور دارد از تو. حرفی نمی‌زد.

گنت: شاید در زیر زمین ایمن باشم، مهلتی بمن بده، یکبار ...

با دست اشاره کردم، مهلت دارد. برخاست در حالیکه تنبور خود را بر شانه داشت از پس پرده‌ها، از زیر رواق‌ها، از گذرگاههای پسر نگهبان گذشت، از تختگاه خارج شد، او را می‌دیدم که در مدخل بیشه خزانی، با مسرد جوانی که درست شبیه موجود بود سخن می‌گوید. به او می‌گفت: شاهزاده‌ی من.

از خواب بیدار شدم. یادی غریب در حیاط ولوله می‌کرد، می‌خواست درختان را از ریشه بکند، برگها و میوه‌ها بیشتر در آسمان می‌گریختند. انگار مرگ سردر پیشان نهاده بود.

گنتم: چه خواب پریشانی.

موجود بدرون آمد، خیس از بارانی که ناگهان رگبار زده بود.

گنت: خوابیده بودی.

— تو مرا دیوانه خواهی کرد.

— مطمئنی که زندگیت سراسر بیداریست و نه رویایی که در سر دیگری می‌گذرد.

تنبور را برداشت و آهنگ آبانگان را آغاز کرد.

بیست‌روز از اقامت ما در آن ولایت گذشته بود، کار حفاری پیشرفت کند اما امیدوار کننده‌ای داشت. با اجازه نامه‌ای که آرش برای حفاری تبدی باستانی گرفته بود به کمک گروهی از روستائیان پیش تخت، به گمانه‌زنی در بخش‌های مختلف تپه مشغول بود.

من و قسم را صرف خواندن بعضی از نسخه‌های خطی جمع‌خانه و گاه آموختن تنبور می‌کردم. در یاد گرفتن تنبور پیشرفتی نمی‌کرد، اما از نسخ خطی بسیار چیزها می‌آموختم که اشارات گاهگاهی موجود از جادوی آب، از حالت نهمادب نبروح، و از موجوداتی که عمری بس دراز دارند. واصل آنها از آب است، از آب پدید می‌آیند، هزاره‌شان را بر می‌برند، در پایان به آنها می‌پیوندند، در چشمه‌های کوچک، در نهری روان یا به دریایی.

شبی موجود داستان دوبرادر را بازگفت.
در اتاق ، من بودم و آرش و جوانی خدمتکار
که کارهای ما را سامان میداد.

گفتگو

پیرمرد تنبور نواز وارث گنجی شده بود
که خوبهای هزاران هزار جان غازنین بود.
پیرمرد اندیشید، من با این گنج چه می-
توانم بکنم ، چه لنتی از آن خواهم برد مگر
اینکه نامیرا باشم. روزی به پسران خود گفت
گنج من از آن کسی است که دژی نفلونان پذیر
ببازد .
مال بسیار در اختیار فرزندان قرارداد.
فرزند بزرگتر بر آن شد تا قصری با کنگره های
بلند و برجهای تودرتو در پناه کوه بسازد، پسرک
لاغر میان ، حیلگرانه کوشید در اعناق زمین
هزارتویی از سنگ و ساروج بنا کند که در
راههای گم و گورش، فرشته مرگ هم راه گم
کند. برادرها معمارانی را که یک مرحله از
کار خود را تمام می کردند ، بوسیله گماشتگان
ویژه از بین می بردند، معماران بعدی، بی-
آنکه از معماری معانی بنا آگاهی یابند کسار
را همانجا که پایان یافته بود دنبال می کردند.
بناها ، مستقل و جدا از هم ساخته میشد.
تنها پیشکاری محرم آن دالانها و دهلیزها
را بهم راه می داد و کسی جز او از راز عبور
از آنهمه طاقی و سرا و سرداب و نهانگاه آگاه
نبود .

گاه فرمانروای قصر بیدار برادر می آمد
و از هزار توهای مخوف و سردر گم او که
صدها صنعتگر و معمار را بلعیده بود بازدید
می کرد . زمانی فرمانروای زیر زمین ، از
دژ آسمانای تختگاه بالا می رفت و از کمینگاهها
و سردابها و شیبانهای پنهان و آشکار آن عبور
می کرد . بنا آماده شده بود چون خیالات
شگرف آن استادان بی حد و مرز بود.
پدر پرسید : تمام شد ؟
پسر بزرگتر گفت : بله.
هیچکس راه آنرا نمیداند ؟
جز من و پیشکاری که راهها را بهم
متصل کرده است.

ساورا بکش!

— کشتگان را نمیتوان دوباره کشت.
پدر پرسید : هزار توی زیر زمین به کجا
رسیده؟

برادر گفت: نمی دانم.

— تمام شده ؟

— نمی دانم.

— پس که می دانم.

— هیچکس مگر شما که در آن پناه
می گیرید، حتی اگر منم میدانستم خطری بود.
پدر روی فرزند کوچک را بوسید گفت
به پناهگاه تو خواهم رفت جانشین من تویی

شاهزاده جوان.

برادر بزرگتر به تختگاه برگشت ، درها
را بروی خود بست و گریست .
چند روز بعد ، پدر نشانه ای پیش برادر
بزرگتر فرستاد ، نقش برجسته ای سفالین بود و
بر آن ، فرمانروا در حالیکه تنبور میزد ، پسر
کوچکش — شاهزاده جوان — را بر شانه راست
خود نشاندہ بود.

این فرمان پادشاهی برادر کوچک بود
بر آباها ، جانها، نغمهها و دورهها.
موجود ساکت شد. آرش که از این
قصه به وجد آمده بود پرسید: پدر در هزارتو
از گزند مرگ در امان ماند.

کتاب می گوید: ما او را یافتیم در نهان
ترین جایگاه ، آنجا در قلب وهم و عیب. او
را با اقتدار خود چون نغمه ای در هوای فنا
پراکندید .

موجود لبخندی زد و ادامه داد: پدر
به خواب برادر بزرگتر آمد، با او گفت:
شاهزاده ای جوان او را به طبع گنج شاهی
کشته است. تا تنبور اهورایی را خاموش کند
پنجدهاش را به ضرب تبر بریده بود.

سحر همانروز شاهزاده را در یکی از
دهلیزها با گلوی دریده یافتند که پنجه ای خون
آلود شریانهایش را از هم گسیخته بود. از
آنتب پنجه ای آفرینشکار تنبور زن ، بر فراز
تختگاه و دهلیز به پرواز درآمد.

افسانه آنروزی را در کتابچه خود می-
نوشتم که موجود در آستانه ای در ایستاد ، آرام
گفت:

تا سه روز دیگر از اینجا خواهم رفت.

شما زودتر از من سفر می کنید.

پرسیدم : بیرون می کنی ؟

گفت : نه ، خودت می روی .

یکماه بود که مادر جمیع خانه لنگر
انداخته بودیم. پیش خود گفتم از مهمان نواز
یشان نیایستی سوء استفاده می کردیم
ساعت ده صبح بود که آرش را آوردند،
کبود و زخمی.

کارگری که او را آورده بود تعریف
کرد : در آخر تونل به دهلیزی برخوردیم.
آرش جلوتر رفت، من ایستاده بودم، دهلیز
در انتهایش فرونشست. آرش در ته گودال
فرو ریخته ، سفالینه ای یافت در خرچین نهاد
اشاره کرد بالا بکشیم . در بالا کشیدن او.
کبوسل اکیزن از پشتش جدا شد، بین سنگها
گیر کرده بود. از خفقان و فشار صدایش نمی-
آمد، بالا کشیدیم ، سنگها دنده های او را
کوفته بود، از بی هوایی ممکن بودیم برود. موجود
گفت باید بیریش شهر، نکند خونریزی کرده
باشد.

بارو بنه مان را بستیم و سوار جیب شدیم،

جز کارگرانی که با آرش کار می کردند،
هیچیک از اهالی ده به بدرقه ای ما نیامد.

موجود دم در ایستاده بود با لبخندی روشن
بر لب ، پس از آنکه مرا بوسید آهسته گفت:

فراموش نکن ، که از ما بوده ای.

صدای تنبوری از فراز ایوان برخاست ،
پسرک بود که می زد ، همان نغمه بود که در
خواب شنیده بودم .

نغمه مرا مدحوش و گنگ به اتومبیل
کشاند و راه افتادیم.

وقتی به شهر رسیدیم ، آرش را به
بیمارستان بردم.

معلوم شد، سه دنده اش شکسته است.
اما عوارض دیگری داشت که پزشک گفت:
باید آزمایش های دیگری از او بشود ، همینجا
بستری اش کنید.

دوروز بیهوش بود وقتی که بیهوش آمد،
مرا خواست.

رقم بالای سرش . گفت : پیدا کردم.
چهره اش زرد شده بود و چنان لاغر شده
بود که ندیده بودم بیماری اینگونه آدمی را
از پای در آورد.

پرسید اناهام را کجا گذاشته ای؟

— در خانه من است

— جزو چیزهایی که پیدا کرده ام
سفالینه ایست که روز آخر یافتم، همان که ..
سرفه اش گرفت. کبود شد ، به او اشاره کردم
که آرام باشد

ادامه داد: وقتی یافتش ، شناختم،
سفالینه مردی با کلاه بلند، ریشی بلند که در
دست تنبوری دارد

گفتم: دو کودک — جانور بر شانه
راست او نشسته است

گفت همان که موجودی عجیب است
چشمش را بست ، ساکت شد، کسی
سرخرنک پر گوشه ای لباش ظاهر شد. بلند شدم
به عجله پرستار را صدا کردم.

پزشک کشیک او را دید، گفت : نگران
نباشید.

— چه بلای سرش آمده؟

— گفتم، چیزیش نیست، می گذرد.

در خانه خورجین های آثار باستانی را
زیرورو کردم همه چیز در آنها بود ، از
شیشه های رنگین ارسی، کاشی های منقش،
چوبهای سوخته، آجری پکیده ، تکه های
یکساز، وسایل شکار و جنگ، ابزار کشت و
کار. همه چیز جز آن سفالینه ای تنبور نواز.

انگار میدانستم که آنرا نخواهم یافت.
برخاستم ، به حیاط آمدم، باد شمال با

نظم معتدل نامیرایش ، بر ما — من و درخت
و آب و افلاک — چیره بود. ■

قاضی به آرامش او غبطه می‌خورد. دلشوره خودش هرچه بیشتر می‌شد. از بیرون، صدای چکش کارگرانی می‌آمد که در حیاط اندرونی دادگستری کار می‌کردند. آن صدا قاضی را عصبی می‌کرد. البته، کارشان این بود که ساختمان همواره روبه ویرانی را سرپا نگه دارند. از پنجره‌های بزرگ تالار دیده می‌شد که با بازوان برهنه تیر و تخته می‌آوردند و می‌بردند. اما چرا در همان زمانی کار می‌کردند که دادگاه برپا بود؟ قاضی بارها این را از خودش پرسید و هر بار نزدیک بود مستخدمی را بفرستد تا بگوید دست از کار بکشند، اما هر بار کاری پیش آمد و او را بازداشت.

نهادت‌ها رفته‌رفته مهم‌ترین مورد اتهام را مشخص می‌کرد. قتل مردان و زنان و پیر مردانی در میدانگاهی یک روستا و سپس به آتش کشیدن آن. رفته‌رفته منظره جنازه‌های تل شده در وسط میدانگاهی در نظر قاضی مشخص‌تر می‌شد. پسرشایی هرچه دقیق‌تر می‌کرد تا صحنه را با کوچک‌ترین جزئیاتش بازسازی کند. مرده‌ها یک‌روز و یک شب در میدان مانده بودند و کسی نتوانسته بود به آنها نزدیک شود؛ اونوفریو کلریچی به آن جسد‌های زرد و استخوانی فکر می‌کرد که لباس‌های ژنده و کتیفشان به لخته‌های خون آغشته بود و مگس‌های سیاه درشتی روی دهن و بینی شان می‌نشستند. آنم‌های ردیف آخر تالار همچنان ساکت و آرام نسته بودند و معلوم نبود چرا. دیدنشان همچنان قاضی را می‌ترساند، و برای چیره شدن بر این ترس کوشید آنها را به مسورت تلی از جنازه مجسم کند، جنازه‌هایی با چشمان باز و خطی از خون از بینی هایشان پایین آمده.

یکی از گواهان، که پیرمردی ریثو و پست خمیده بود، گفت:

بعد، همین آقا رفت طرف مرده‌های ما، خودم دیدمش؛ جلو مرده‌های ما ایستاد و کاری کرد که من حتی دلم نمی‌آید به او بکنم، به آنها تف انداخت.

قاضی اونوفریو کلریچی آن مرده‌های رو به زردی را به چشم می‌دید؛ شکم‌های بیجان برهنه، پاهای استخوانی از زیر دامن بیرون افتاده. حس کرد که آب دهانش بیرون می‌زند. به لبهای درشت و بیرنگ متهم نگاه کرد؛ چه زیبا می‌بود اگر مروارید تلی از لای آن لبها بیرون می‌آمد، انگار که نیازی نهانی داشت که چنان تلی را ببیند. بین که بایاد آوری گذشته لبهای متهم باز می‌شود. از لای دندانهای درشت و چهار گوش کف سفیدی بیرون می‌آید. و که قاضی چه خوب چندش متهم را حس می‌کرد، چندش که او داشته بودش روی آن مرده‌ها تف بیندازد.

وکیل مدافع به دفاع از متهم پرداخت.

همان مردك قد کوتاه و شکم گنده بود که چهره آبلغزده داشت و با تماشای کاریکاتور مردم بینوا قهقهه می‌زد. از لیاقت متهم، از پشتکارش به عنوان یک مأمور دولت، از دلیستگیش به برقراری نظم همگانی سخن گفت؛ از دادگاه خواست که همه شرایط مخففه را در نظر بگیرد و به کم‌ترین کیفر رای بدهد.

هنگامی که وکیل مدافع سخن می‌گفت اونوفریو کلریچی نمی‌دانست کجا را نگاه کند. اگر به تماشاگران چشم می‌دوخت از نگاه‌های آن مردم ردیف ته، که همواره چشمان‌ها و خیره بود، عصبی می‌شد. آن سرو صدای چکش و آورد و برد تخته در حیاط اندرونی هم بود که تمامی نداشت. بعد، از یکی از پنجره‌ها رشته طنابی به چشم آمد که دودست آن را از هم باز می‌کرد و اندازه می‌گرفت تا معلوم شود درازی‌اش چقدر است. آن ریمان برای چه بود؟

نوبت به دادستان رسید. مردی دراز و لاغر بود و دست‌هایش را به کمر استخوانی‌اش تکیه می‌داد، هر بار که دهن باز می‌کرد خطه‌هایی از آب دهن مانند توری میان آرواره‌های سنگ وارش آویخته بود. در آغاز سخن گفت که باید به همه جنایات آن زمانها رسیدگی شود و مشولان واقعی آنها کیفر ببینند؛ بعد گفت که البته متهم از زمره این مشولان نبود و نمی‌توانست آنچه را که کرده بود نکند. در پایان، نیمی از کیفری را که وکیل مدافع برای موکل خود کافی دانسته بود خواستار شد. تماشاگران ردیف‌های اول کف زدند و صدای شگرفی بلند شد که آمیزه‌ای از آوای بهم خوردن استخوان و ضربه روی کپل بود. قاضی اونوفریو کلریچی فکر کرد: حالا آنهایی که آن ته نشسته‌اند نعره می‌کشند. اما آنها ساکت و آرام نشسته بودند و معلوم نبود چشمان

قاضی‌ها به اتاقی در کنار تالار رفتند تا شور کنند. از پنجره آنجا اندرونی به خوبی دیده می‌شد و سرانجام اونوفریو کلریچی فهمید که کارگران با آن تخته‌ها و ریمان چه می‌کردند. در وسط حیاط سکویی برای اعدام می‌ساختند. کار تمام شده بود؛ چوبه دار دراز و سیاه افراشته بود و طناب را هم گره زده بودند کاررا به پایان رسانده و رفته بودند. قاضی پیش خود گفت:

احتمالهای نفهم. فکر می‌کنند متهم به اعدام محکوم شده، برایش دار درست کرده‌اند. نشانان می‌دهم!

برای آن که به آن کارگران نفهم درس خوبی داده باشد، با بهره‌گیری از پیچ و خمهای قانونی که فقط خودش می‌شناخت به هیأت قضات پیشنهاد کرد که متهم را تبرئه کنند. این پیشنهاد به اتفاق آرا پذیرفته شد.

هنگامی که حکم را می‌خواندند، از همه هیجان زده‌تر خود قاضی بود. هیچکس دم نزد، نه متهم که با انگشتان پهنش زده جایگاه را چسبیده بود، نه تماشاگران مورد اعتماد و نه آن مزاحمان ته تالار. آن دخترهای رنگ پریده گیس بافته، آن افلیج‌ها و پیر زنده‌های شال پسر، همه سرپا ایستاده و سرهایشان را بالا گرفته بودند. چشمان گرسنه‌شان همه به جلو دوخته بود.

منشی پیش آمد تا حکم را به امضای قاضی برساند؛ برگه‌ها را با چنان حالت غمزده و سرافکنده‌ای به سوی او دراز کرده بود که انگار از او امضای حکم اعدامی را می‌خواست. بله، برگه‌ها. دو تا بودند. زیر ورقه نخستین برگه دیگری هم بود که منشی فقط حاشیه پایتیش را نشان داد و ورقه اول را روی آن نگذاشت. قاضی آن‌را هم امضا کرد. می‌دید که نگاه‌های پست عینک‌های کهنه نخسته، نگاه‌های چشمان آبی گود افتاده، به او خیره است. چه عرقی می‌ریخت، قاضی.

منشی ورقه اول را به کناری زد، و قاضی حکم برگه دوم را خواند؛ اونوفریو-کلریچی، شغل قاضی، به جرم سالها توهین و تحقیر ما مردم، به‌مرگ محکوم می‌شود و باید مانند یک سگ به‌دار آویخته شود. زیر حکم، امضای خودش دیده می‌شد.

دو پاسانی که چهره‌های شم‌آلود و موهای بور داشتند خود را به او رساندند. اما به او دست نزدند. گفتند:

اونوفریو کلریچی، دنبال ما بیا. قاضی بلند شد. پاسانها در دو طرفش به راه افتادند و بی‌آن که به او دست بزنند او را از در کوچکی به اندرونی خلوت، به پای سکو، بردند.

گفتند: برو بالا.

اما هلش ندادند. فقط گفتند:

برو، از سکو برو بالا.

بعد گفتند:

حلقه‌ها ببنداز به گردنت.

قاضی سرش را در حلقه ریمان فرو کرد. پایینی‌ها انگار نگاهش هم نمی‌کردند.

گفتند: بابا بزن به چارپایه.

ورفتند.

اونوفریو کلریچی چارپایه را پایین

انداخت و حس کرد که حلقه طناب دور گردنش تنگ‌شد، گلویش مثل مٹی بسته شد و استخوان

گردنش شکست، و چشماش مانند دو حلزون سیاه از چشمخانه بیرون زد، انگار در جستجوی

روشنایی که بتواند به هوا تبدیل شود. و اندرونی خلوت کم‌کم در تاریکی فرو می‌رفت؛ خلوت، چون آن مردمان بی‌سروپا حتی نیامده بودند که

مردنش را تماشا کنند. ■

صاحب‌نظران می‌توانند پیشنهادات و مقالات خود را به این سازمان تا روز ۶ ششم مرداد ماه ارسال دارند.



نمایشگاه نقاشی در خانه سوره

آثاری از نقاشی، طراحی و گرافیک مسطقی گودرزی از دوم تا بیست و هشتم خرداد ماه در محل خانه سوره محل دائمی نمایشگاه‌های حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی به نمایش درآمد. در این نمایشگاه از ۱۶ تابلوی نقاشی «شکوفه ریزان»، «مقاومت»، «بهاران»، «گل سبید» و «پیروزی» را نام برد. در این نمایشگاه همچنین ۱۷ تابلوی گرافیک از آثار گودرزی به معرض نمایش درآمد و نمونه‌هایی از تصویر سازی کتب مختلف، کاریکاتور و چند پرتره نیز از کارهای این نقاشی به نمایش گذاشته شد.

برنامه‌های هنری و فرهنگی به مناسبت سالگرد جنگ تحمیلی

به مناسبت سالگرد جنگ تحمیلی که ۳۱ شهریور ماه سالجاری خواهد بود چهل موضوع از مسائل جنگ به صورت جزوه و کتابهای جیبی برای رزمندگان منتشر خواهد شد. این برنامه از جمله برنامه‌های اسام سازمان تبلیغات اسلامی است که به گفته مسئولین سازمان تبلیغات اسلامی به مناسبت هفته جنگ

کنند. در این نمایشگاه کشورهای شرکت‌کننده می‌توانند با درخواست قبلی روز ملی خود را برپا نمایند. در جوار نمایشگاه سمینارهای جنبی در زمینه مسائل گوناگون برپا شده و فعالیت‌های سمعی و بصری جریان خواهد داشت. در جوار نمایشگاه، سمینار فرهنگی تمدن اسلامی برپا خواهد شد و در این سمینار دانشمندان و متفکران دعوت شده مقالات خود را ارائه خواهند داد و از طرف نمایشگاه به مقالات اول تا سوم جوایزی اهدا خواهد شد. لازم به یادآوری است که در برپایی نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران خدمات و تسهیلات زیادی برای شرکت‌کنندگان در نظر گرفته شده است.

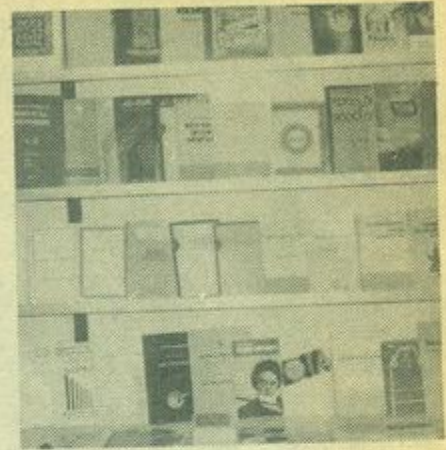
در رابطه با مضامین کتابهایی که حق شرکت در این نمایشگاه را ندارند مسئولین برگزارکننده نمایشگاه اظهار داشته‌اند کتابهایی که مروج فساد اخلاقی باشند و یا حامی مهبونیسیم بوده و وحدت اسلامی را در سطح جهان مخدوش کنند به نمایشگاه راه نخواهند یافت. قابل ذکر است که محل تشکیل نمایشگاه بین‌المللی کتاب همان محل دائمی نمایشگاهها خواهد بود.

دعوت از فیلمسازان برای شرکت در جشنواره فیلم‌های آموزشی و تربیتی

وزارت آموزش و پرورش اعلام کرد که فیلمسازانی که مایلند آثار آنان در هفتمین جشنواره بین‌المللی فیلم‌های آموزشی و تربیتی به نمایش دربیاید تا پایان مردادماه فرصت دارند که آثار خود را به وزارت آموزش و پرورش ارسال کنند. جشنواره فیلم‌های تربیتی و آموزشی هم‌ساله از سوی دفتر پژوهش‌های هنری و نمونه سازی وزارت آموزش و پرورش و به منظور بالا بردن سطح دانش و اطلاعات عمومی معلمان و مربیان و آشنائی آنان با شیوه‌های جدید آموزشی و تربیتی برپا می‌شود. جشنواره اسام نیز در چهار بخش علمی، جهان‌شناسی، تربیتی و سوادآموزی در مهرماه سالجاری به مدت یک هفته برگزار خواهد شد. فیلم‌هایی که قبل از برگزاری این جشنواره از تلویزیون پخش شوند حق شرکت در جشنواره را نخواهند داشت. برای شرکت‌کنندگان در جشنواره جوایزی از قبیل بیکره طلا، نقره و برنز و همچنین دیپلم افتخار در نظر گرفته شده است که به بهترین فیلم‌ها داده می‌شود.

سمینار بررسی اشتغال معلولین

اولین سمینار بررسی اشتغال معلولین در شهریور ماه سالجاری در مشهد برگزار می‌شود. بنا بر درخواست سازمان بهزیستی علاقه‌مندان و



اولین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران - ۱۴ آبانماه

اولین نمایشگاه بین‌المللی کتاب در ۱۴ آبانماه سالجاری برگزار خواهد شد. در این نمایشگاه حتی کشورهایی که با ایران رابطه سیاسی ندارند می‌توانند با عنوان ناشر شرکت

دکترای جامعه‌شناسی و ادبیات در دانشگاه تربیت مدرس

از مهرماه اسام دوره دکترای جامعه‌شناسی در دانشگاه تربیت مدرس دایر می‌شود. بنا بر اطلاعیه دانشگاه تربیت مدرس داوطلبان شرکت در این دوره می‌بایست دارای مدرک فوق‌لیسانس جامعه‌شناسی یا معدل حداقل ۱۵ از ۲۰ یا سه از چهار باشند. ضمناً اولین دوره دکترای ادبیات فارسی دانشگاه تربیت مدرس نیز افتتاح شد. مسئولین دانشگاه تربیت مدرس اعلام کرده‌اند با توجه به تامین نیروی انسانی متخصص، کمیته‌هایی که در آن رابطه وجود دارد اقدام به تاسیس و راه اندازی دوره‌های دکترای در دانشگاه تربیت مدرس شده‌است.

اردوهای فرهنگی و تربیتی دانش آموزان

از سوم تیرماه تا ۲۹ مرداد ماه در چهار شهر تهران، اصفهان، رامسر و نیشابور مسابقات سراسری ورزشی، فرهنگی و هنری دانش‌آموزان در اردوهای تربیتی برگزار می‌شود. این مسابقات در رشته‌های قرائت قرآن، حفظ نهج‌البلاغه، کتابخوانی، شعر، قصه‌سرود، تئاتر، هنرهای دستی، نقاشی، عکاسی، خطاطی و طراحی بین ۲۰۰ هزار دانش‌آموز در اردوگاه‌های میرزا کوچک‌خان رامسر، شهید باهنر تهران، شهید رجایی نیشابور و شهید بهشتی اصفهان انجام خواهد شد.

به مرحله اجرا خواهد آمد. مسئولین سازمان تبلیغات اسلامی همچنین گفته‌اند که در سال جاری دو سینمای سحرانی با تجهیزات سینمای ۱۶ و ۳۵ میلیمتری در جنوب و غرب کشور راه اندازی خواهد شد. علاوه بر آن دو کارگاه یا قرارگاه هنری در سندج و باختران احداث می‌شود که کلیه هنرمندان هنرهای تجسمی سازمان تبلیغات اسلامی در این دو قرارگاه متمرکز خواهد شد. از کارهای دیگر سازمان به مناسبت هفته جنگ تاسیس چند کلوپ نوارهای ویدئو است که ۱۲۰ فیلم خارجی و داخلی برگزیده از میان ۱۴۰۰ فیلم به رزمندگان امانت داده می‌شود. مسئولان سازمان تبلیغات اسلامی همچنین اعلام کرده‌اند که فیلمسازان مسلمان در صورتیکه آمادگی کار داشته باشند می‌توانند با استفاده از امکانات ویا در نظر گرفتن شرایط این مرکز فیلم بسازند.

آموزش عکاسی و فیلمسازی و قصه‌نویسی

جدیدترین کلاسهای آموزش فیلمسازی سینمای جوان از مهرماه سال ۶۶ شروع به کار خواهد کرد و تا شهریور ماه سال ۶۷ به کار خود پایان خواهد داد. در این دوره که در دو ترم برگزار خواهد شد از طریق آزمون کتبی و مصاحبه گروهی هنرجوی دختر و پسر پذیرفته خواهد شد. کلاسهای دوره عکاسی نیز سه‌ماهه خواهد بود که از تیرماه امسال شروع می‌شود. در کلاسهای فیلمسازی و عکاسی مجموعاً ۲ هزار هنرجو پذیرفته می‌شوند. برای شرکت در این دوره ها پرها باید بین ۱۵ تا ۲۲ سال داشته باشند و دخترها در سنین بین ۱۵ ، ۱۹ سال باشند. ضمناً حوزه هنری سازمان تبلیغات برای ترم تابستانی سال ۶۶ گروهی هنرجو را در رشته‌های قصه‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی از طریق امتحان ورودی و مصاحبه می‌پذیرد. طبق اطلاعیه حوزه هنری سازمان تبلیغات داوطلبان باید دارای حداقل تحصیلات دوم نظری باشند و یک نمونه از کارهای خود را ارائه دهند.

نمایشگاه عکس اشیای عتیقه ایران در موزه‌های خارج

موزه فروش ایران به مناسبت روز جهانی موزه نمایشگاه عکس از اموال فرهنگی ایران که هم‌اکنون در خارج از کشور موجود است به نمایش گذاشت. در این نمایشگاه عکسهایی از آثار عتیقه و باستانی ایران که هم‌اکنون در

موزه‌های «لندن»، «آرمیتاژ»، «لوور» و «مترو-پولیتن» نگهداری می‌شود به معرض نمایش درآمد. تنگ مفرع کهنه کاری و مرصع قرن هفتم هجری و کوزه سفالی دوجداره با سرخروس کاشان از جمله این آثار است که عکسهایی از آنها در این نمایشگاه دیده می‌شود.

کاهش درصد پذیرش دانشجویان ایرانی در دانشگاههای ترکیه

در سال تحصیلی آینده دانشگاههای ترکیه تنها ۱۰ درصد از ظرفیت پذیرش دانشجوی خارجی را به ایرانیان اختصاص داده‌اند. بررسی‌ها نشان می‌دهد که بیش از ۵۰ درصد از متقاضیان خارجی ورود به دانشگاههای ترکیه ایرانیان هستند. سازمان آموزش عالی ترکیه با انتشار جزوه راهنمای امتحان ورودی دانشگاههای ترکیه در شرایط امتحان ورودی متذکر شده است که از بین هزاران داوطلب در سال جاری تنها ۱۵۰ ایرانی به دانشگاههای ترکیه راه

خواهند یافت. با کاهش ظرفیت پذیرش دانشجویان ایرانی در دانشگاههای ترکیه شانس قبولی اتباع کشورهای عربی شرکت کننده در امتحانات افزایش یافته است.

برگزاری مسابقات فرهنگی و هنری دانشجویان تربیت معلم

وزارت آموزش و پرورش امسال یک دوره مسابقه فرهنگی و هنری بین دانشجویان مراکز تربیت معلم برگزار کرده است که بر سرگزیدگان برتر این مسابقه از هر استان از دوازدهم تا هفدهم تیرماه سال جاری در مسابقه نهایی که در مشهد انجام خواهد گرفت شرکت خواهند کرد. به نقرات برتر این مسابقات جوایزی از سوی وزارت آموزش و پرورش اهدا خواهد شد. مقدمات این مسابقه در هفته بزرگداشت معلم انجام برگزیدگان برتر هر استان انتخاب شدند و هم‌اکنون مشغول گذراندن مراحل نهایی این مسابقات هستند. ضمناً مسابقات فرهنگی و هنری دانش آموزان و معلمان استانی نیز برگزار شد.

خانمها، آقایان

اگر تا به حال از روش بافت مو و یا کلاههای چسبی استفاده می‌کردید با مبلغ کمی می‌توانید آن را به روش دائمی بدون مراجعه بعدی تبدیل نمایید.

ما مدعی هستیم که روش‌های فوق حتی در اروپا هم عرضه نمی‌شود. این متدها نتیجه

تلاش پیگیر متخصصین مو در آمریکا می‌باشد. در این روش بدون عمل جراحی از یکصدمتار موی ده‌ها هزار تار مو روی سر شما نصب می‌گردد. با این متد کاملاً جدید و استثنائی شما احساس خواهید کرد که موهایتان از زیر پوست روئیده و هیچگونه تفاوتی با موهای طبیعی‌تان ندارد و با لمس کردن موهای جدید حتی فراموش می‌کنید که موهایتان ریخته است. با خیال راحت استحمام کرده و موهایتان را به فرم دلخواه شانه کنید. بعد از نصب موی چنانچه مورد پسندتان واقع گردید وجه آنرا بپردازید. ضمناً فراموش نکنید متدهای فوق احتیاج به مراجعه بعدی ندارد.

خانه موی ایران

(ویونیک راشل سابق) اولین مؤسسه ترمیم مودر ایران
تهران - خیابان : ولی عصر - جنب سینما آفریقا (آتلانتیک سابق) تلفن ۸۹۸۴۲۳

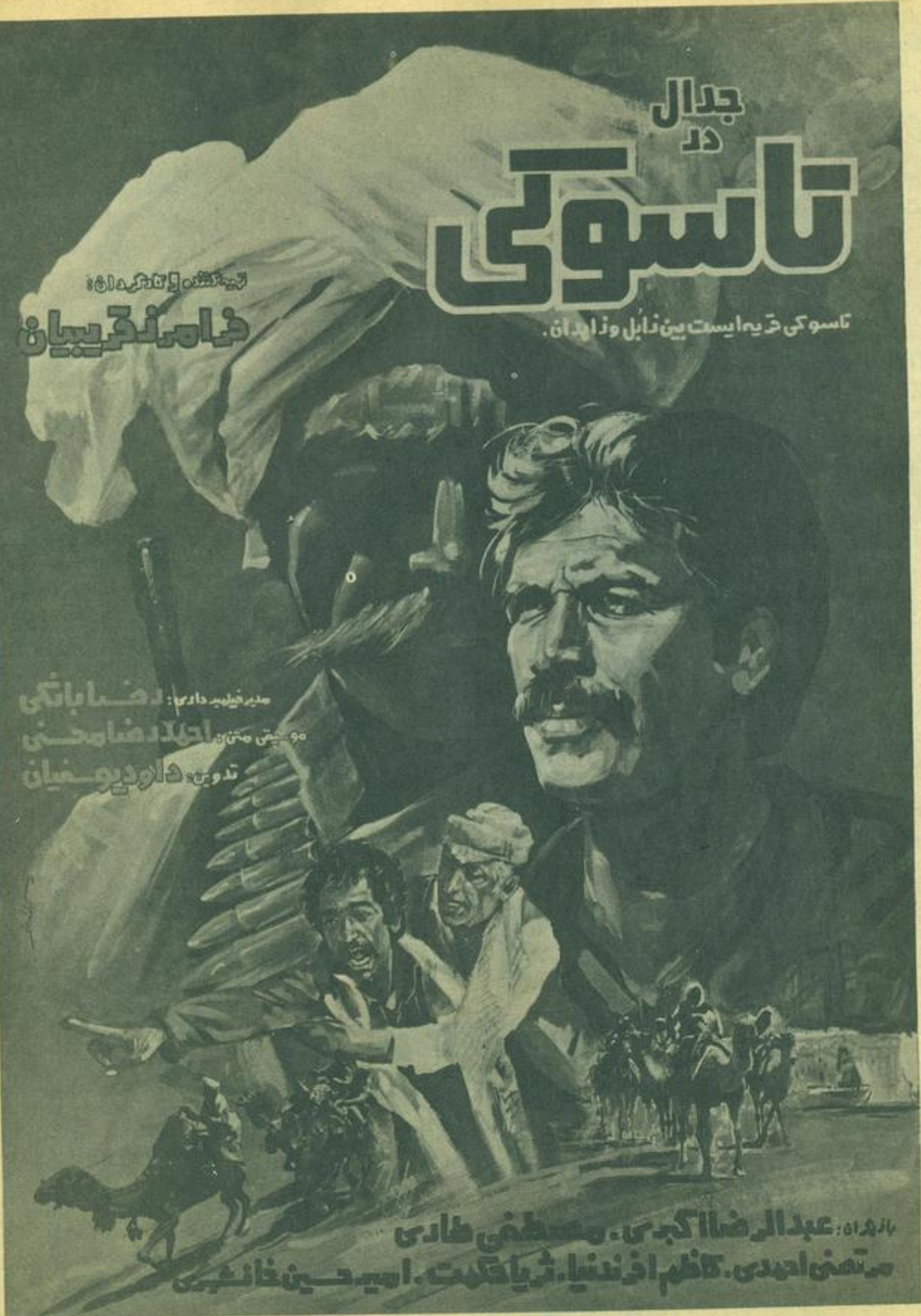


جدال در تاسوکی

تاسوکی خریه ایست بین نابل و زاهدان.

تاریخ نگاره و تاریخ نگاره
خامنه و خریه بیان

مدیر فیلمبرداری: رضا باطنی
موسیقی متن: احمد رضا و حسنی
تدوین: داروین و خریه بیان

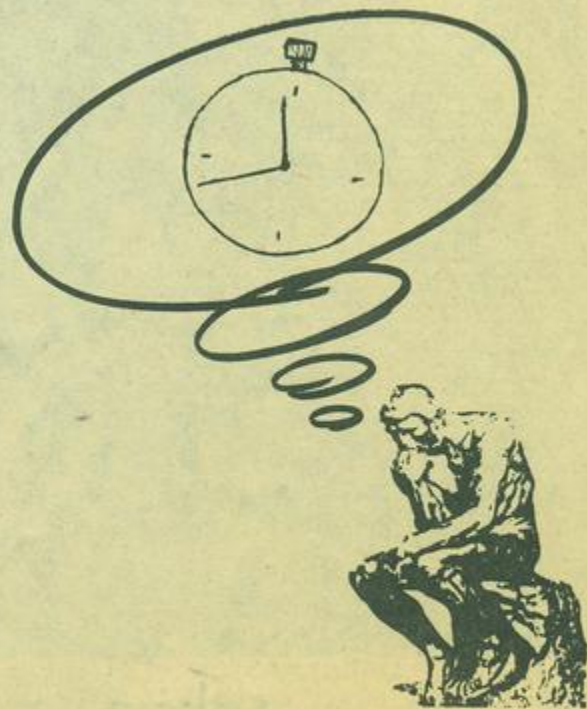


بازگرداننده: عبدالرضا اکبری، مصطفی طاهری
مترجم: احمدی، کاظم افرنده، ثریا حکمت، امیرحسین خانجری

برنامه فوق العاده امروز سینماهای
پارس - قدسی - پیوند میدان خراسان - قیسفون - انقلاب - جمهوری
(اونیورسال سابق) (پولیدور سابق) (روبال سابق) (نیماگرای سابق)
مراد - نادر - میلاد (زاله سابق) - اروپا - المپیا - آرش



طرحها از حميد ترابلى



محمول از: سازمان سینمایی پهن

رضا آقادی
آتش تکی پور
مجید میرزاییان



شیر

حماسه
دوره

علیرضا اسحاق
احمد زینالزاده
رحیم رباعینی
احمد میرعلائی
علی جلیلی
رضا نظریان

کارگردان: احمد حسینی مقدم، تهیه کننده: اصغر سجستانی، نریمان پیدام، منوچهر فرزانه، فیلمنامه: مجید امامی
تکنی کار: فریدون شهبازیان

شپرنگی

کارگردان
مسعود جعفری جوزانی



باشرکت، عزت الله انتظامی
ولی شیراندازی
مدیر فیلمبرداری، محمود کلاری تدوین، روح الله امامی
علی نصیریان
علیرضا شجاع نوری
موسیقی، فریدون شهبازیان
حمید جبلی، آرزیتا لاجینی، احمد هاشمی، اصغر همت، سوگند رحمانی، فهیمه راستکار
عباس نوذری، بهزاد رحیم خانی و عطا الله زاهد (رنگی، وایداسکرین)

صفحه	عنوان	
۴	نوشته: ماریو وارگاس یوسا ترجمه: سیما کوبان	نامه سرگشاده به یک روشنگر مترقی
۷		هراس ۸۷ «ایدز»
۸	کارول شیمانوسکی	حافظ در آثار بزرگترین آهنگساز پس از شوپن
۱۰	غلامحسین ساعدی	غریبه در شهر
۱۴	گفتگو با اخوان ثالث	آیین مردان حق
۱۸		لهستان، تئاتر در سایه بحران
۲۲	قصه: جواد مجابی	نوعی حالت چهارم
۲۶	هوشنگ حسامی	از سینه مارکسیسم تا سینمای آزاد
۳۲	ایتالو کالوینو ترجمه: مهدی سبحانی	کابوس یک قاضی
۳۴	شعر: محمد مختاری	حکایت در پنج صفحه
۳۵	مترجم: فرامرز سلیمانی	مینیاتورهای جوزپه اونگارتی
۳۶	محمدرضا جوادی	تولد نو در بستر کهنه
۳۸	مینو بدیعی	کنکور، چرا همه پزشکی؟
۴۷	مترجم: ثریا صدر دانش	«شاگال» نقاشی که نزدیک به یک قرن آفرید تا قرن‌ها بماند
۵۶		«چینوو آچبه» فصلی از یک رمان